دیوان اشعار

محجوبه هروی



6

دیوان محجوبه

هروی



مقدمه ، تدوین ، تصحیح ، مقابله ،

حواشی و عنوان گذاری



از محمد علم غواص





نام کتاب : دیوان محجوبه هروي

مؤلف : محجوبه هروي

ناشر : اداره نشراتي کیومرث

کمپیوتر : مرکزعلمی ایمان

چاپ دوم

سال چاپ دوم : تابستان ۱۳۷۹

تیراژ : ۱۰۰۰



درین دیوان تدوین شده است :



محجوبه سخنور نامی و استاد گرامی لیسه مهری باچند تن از همسلکان خود

از چپ براست: طاهره پروانه، میرمن حاذقه، کریمه رویا، محجوبه هروی، آصفه خیری (مهری) و میرمن سایه.

مقدمه

نظری بر حیات محجوبه
و شخصیت و افکار او

سخنور گرانمایهء نامي و توانای هرات که اکنون بهترین غزلها و حکایه هاي او را مطالعه میکنید از زنان سخنسراي خوش قریحه معاصر این دیار است که سالهاست صیت شهرت طبع ارجمند و موزون وی در وطن وی افغانستان و هر کشور آسیایی که بزبان دری علاقه و آشنایی دارد پهن گردیده سخن شناسان در همه جا اشعار نغز و لطیف او راپسندیده و مرحبا گرفته اند و واقعاً هم آثار او حلاوت خاصی دارد . و رسا ترین سبك ادبی را در شعر پیروي کرده و در جهان ادب در عصر خود سرآمد تمام بانوان شاعره و سخنگو تثبیت گردیده است.

خاندان محجوبه

محجوبه هروی در آغوش خانوادهء دانشمند و با فضیلتي بجهان چشم گشدوه وپرورش یافته است چنانچه خودش در مقام مباهات و بیان شخصیت نیاکان وفامیل خود میگوید:

جــد و آبایم کـــه ســرداران ترکــان بـوده اند
ملك شـان خـوارزم و آنجـا نـامـداران بوده اند
چون به مـيل خـوبش از خـوارزم هجـرت کـرده اند
ســالهـا اندر هرات و در خـراســان بـوده اند
در زمـان شـاه افـضل خـان امـيـر نـامـدار
منعـمـان حکمـران و کـاردانان بوده انـد
مـيـرزا عـصمت کـه جـد امـجـد مـا بوده است
روز حـرب و جنگ چون سـام نريمان بوده انـد
چونکه وقت پیري آمـد گـوشـهء عـزلت گـرفت
دایم اند ذکـر فـکر و حی سـبـحـان بوده اند
شـاه مـحـمـد مـيـرزا عم کـرام من دبيـر
در مـزار اندر جـوار شـاه مـردان بوده انـد
این عـمـم با سـپـهـسـالار چرخی روز و شب
وقت رزم و جنگ اند کـافـرسـتـان بوده اند
با سـراج الملة و الدين به هندوسـتـان چو رفت
چند وقت آنجـا بـه حکم شـاه دوران بوده اند
وقت عـودت داعي حق را اجـابت گـفت و رفت
اقـربا از رحلت او زار و گـريـان بوده انـد
حـضـرت مـولای من اسـتـاد من يعنی پدر
در سـپـهـر فـضل چون خـورشـيد تابان بوده اند

نام پاك شـــان ابوالقـــاسم بنام مـــصطفي
پيـــشـــوا و مـــقـــتـــدای خـــویش و اقـــران بوده اند
در فـــصـــاحت در بلاغت بینظیـــر عـــصـــر خـــود
بلکه در علم و فـــصـــاحت رشك ســـبـــحـــان بوده اند

پدر محجوبه

دانشمند گرامي مرحوم مفتی سراج الدین سلجوقي در وصف پدر محجوبه گفته است:

ابوالقـاسم منشی کـه بود سـحـر بیـان سـبـحـان زمـان
از حـسن خطش مـحـو بماندی ریحـان انگشت گـزان
در ارث پدر دخـتـر او (مـحـجـوبه) شـد چامـه سـرا
یعنی پدرش کـیـست ازاو چیـست نشـان از نسل شـهـان

پدر محجوبه مرحوم منشی حاجی ابوالقاسم ولد عصمت الله خان جمشیدي افغان قرار اظهارات فرزندش محمد اعظم (که فعلاً در قیصار ولایت فاریاب سکونت دارد تعلیمات ابتدایی را نزد دانشمند فاضل میرزا محمد اقبال حکمران شبرغان آموخته بعد به موطن عزیز خود کشك هرات عودت نمود و بیست سوار که دران وقت بنام خوانین سواري پدرش قید دفتر عسکری بود به او تعلق گرفت. در زمان اعلیحضرت امیر عبدالرحمن خان بحیث منشی عسکری همراه مرحوم جرنیل غوث الدین خان مقرر شد و مدت سی سال با وي این وظیفه را صادقانه اجرا نمود بعد از وفات جرنیل در زمان حکمرانی آخند

زاده عبدالرحیم خان بارکزایی سرمنشي حکومتي اعلي میمنه مقرر گردید.

وي در سال ۱۳۰۱ شمسی بخواهش مرحوم شجاع الدوله وزیر امنیه و نائب الحکومهء هرات از میمنه باین دیار باز گشت و در همین سال بعمر هشتاد و دو سالگي در هرات از جهان رحلت نموده در گازرگاه مدفون گردید.

منشی ابوالقاسم در انشاء حسن و خط لیاقت و مهارتی بسزار داشت و خط شکسته خفی را بسیار عالی مینوشت . و منشی علی رضا خان میمنه گي و میرزا محمد یحیی نادم و میرزا محمدصالح دوم دفتر هرات و میرزا محمد امین قیصاري از شاگردان او بودند. منشی بعلوم فقه و صرف و نحو و منطق و ریاضي و حکمت معلومات داشت تصوف و عروض را نیز بخوبی میدانست ولي شعر کمتر میسرود .

قیصده اي در مدح مرحوم سردار محمد آصف خان محمد زائی سروده که بخط خوش خود او موجود است در مطلع میگوید:

اگر چه هستم اندر شعر مایل

ولي طبعم ندارد فکر قابل

بهر تقدیر بر حکم تشویق

شدم تائید خواه از حضرت دل

چه باشد گر مدد گاري نمایی

نماند خاطرم زین شغل عاطل

بگفتا گر ترا فکري چنین است

نگردی زین نصیحت هیچ غافل

کنی در شعر اگر مدحت سرایی

نپردازي به توصیف اسافل

زبان مگشاي در مدح زبونان

بیك نان بهر دونان اراذل

درختی کاصل او نبود برومند

ز فرعش کي تواني میوه حاصل؟

سخن یابد شرف از مدح عالي

بیان از وصف سامي رتبه حاصل

بتخصیص آنکه ممتاز زمان است

بفکر صایب و با دست باذل

محمد آصف آن سردار عالي

عدیلش را عدم گردیده حایل

تجمل از وجودش در تزاید

تحشم زتصالش گشته فاضل

فزاید گرچه زو فر جوانی

بتدبیرات باشد پیر کامل

چنان در حسن و خلقش نیست مانند

بلطف خلق کس او را مشاکل

بسرعت خط پذیرد حسن تحریر

ز کلکش قبل تحریك انامل

کلامش زینت افزای مجالس

نکاتش فیضبخشای محافل

مطراء از وجودش باغ اقبال

بسان بوستان از فیض وابل

بود مرحون اخلاقش اعاظم

همه ممنون اشفاقش افاضل

بگلزار صفاتش کلك مادح

صریرش میشود صوت عنادل

بود قاموس فکر تیز بینش

یقین کشف اللغات هر مسایل

الا ای صاحب روح مصور

ترا زیبد فزونی بر اماثل

وجودت را ملازم باد اقبال

بقایت را سعات باد شامل

دلت بر هر مرادی باد فایز

بهر مطلب ضمیرت باد نایل

بهر جایی که باشی باش گلزار

ز حق باران رأفت بر تو نازل

بهر کاري که آري روي امید

ترا الطاف حق بادا وسایل

کسوف از شمس احوال تو مردود

خسوف از ماه اجلال تو زایل

جهان را تا بلندی هست و پستی

تو عالي باش و بدخواه تو سافل

ولادت محجوبه

دختری که دیوان آثار برازنده و شیوا و موزون او را تقدیم میکنیم از صلب همین شخصیت علمی و ادبي بوجود آمده و چنانچه خود محجوبه در یاد دشاتهای خود مینویسد صبح روز جمعه اول برج جدي سال ۱۲۸۵شمسی در بادغیس (کشك هرات) تولد یافته است.

مادرش (ماه خانم) نیز اصلاً از بادغیس هرات و زنی نجیب و با فضیلت بوده این مادر و پدر گرامی و لایق - دختر نوزاد خورد را صفورا نام گذاشتند و از آوان صباوت به حسن تربیت و تعلیم وی همت گماشتند صفورا علوم فارسی و عربی را نزد والد ماجد خود آموخت و به علم فقه اسلام نیز معلوماتي حاصل کرد بائر قریحهء ادبی و ذوق فطری و فامیلي اش دختري منور و هوشمند بار امد و اندوخته های علمی در پرورش استعداد او افزود .

آغاز سخنوري محجوبه

صفورا در چارده سالگی شعر سروده و محرك احساسات تابناك او در تبارز کلام موزن حکایتی است که روزي منشي ابوالقاسم قطعه اي از اشعار مستوره‌ء غوری را که مطلعش این است :

ثبت شد عشق توبر قلبم چنین
گوئیا گنجی است در اینجا دفین

براي دخترش صفورا خواند در همین حال صفورا بوجد آمد و دریافت که او هم قریحه‌ء شعري دارد و میتواند کلام موزن بیافریند

گوشه اي نشست بفکر فرو رفت بمدد اندیشه و الهام پس از چند دقیقه این فرد را نوشته بحضور پدرش تقدیم کرد :

نیست مثلش در همه روي زمین
بلکه در جنت نباشد حور عین

منشی فرزندش را آفرین خواند و تحسین نمود و از آنروز در تشویق و ترغیب او افزود تا سخنان پر لطف و جذاب صفورا در آسمان ادب اوج گرفت و بنام و تخلص محجوبه آفاق دنیاي شعر و سخنسرائی را بصدا در آورد.

زندگي فاميلي محجوبه

محجوبه تصمیم داشت هیچگاه ازدواج نکند و در زندگي از

فضاي آزاد افکار شاعرانه و الهام و عواطف رقيق ادبی خود لذت یابد. هر خواستگاری را به بهانه اي رد میکرد و درین امر - نظر پدر و برادر خورد را هم با ادب و احترام مقابله و تردید مینمود تا اینکه چند ماه قبل از وفات پدر بزرگوار خود تقاضای گرم و مهربانانهء میرزا غلام جانخان ننگرهاری را پذیرفت و در عین حال از وی در حاشیهء کلام الله مجید عهد و سوگند گرفت که همه عمر ویرا در هرات گرامی دارد و بهیچ صورت نرنجاند این عهد نامه در ظهر اول قرآن کریم طبع محمدي بمبيي سال ۱۳۱۰ قمری (که پس از وفات محجوبه بموزیم هرات حفظ شده) بخط شوهرش بدین عبارت نوشته است:

(باعث تحریر اینکه اقرار میدارم من غلام جان ولد مرحوم حاجی عبدالعزیز خان که بي بي صفورا نام را بعقد نکاح صحیح و شرعي گرفته ام بشروط اینکه در بردن او ازین ملك بطرف جلال آباد اقدام نکنم و او را از خود آزده نسازم و ملالی براي او واقع نشود و نیز مبلغ پنجهزار روپیه پخته کابلی براي قبله گاه او از مال خود دادنی میباشم. عهد من بهمین کلام الهی است و قولیکه کرده ام بشرط حیات تجاوز ندارد . یوم یکشنبه ۳ ثور ۱۳۰۱ - (محجوبه تا سال ۱۳۲۲هـ ش که شوهرش فوت نمود با وی در منزل واقع شمال زیارت خواجه نور در محله قطبیچاق زندگي داشت ولی چنانچه از اشعار محجوبه در دیوان او پیداست از وضع حیات خود سخت شاکی بوده و محرومیت او از وجود فرزند و قیودیکه بر طبع آزادی پسند و

شاعر مشرب وي نهاده شده بر رنج و محنت او در زندگی افزوده که در خلال اشعارش ترشح نموده است.

از طرفي هم محجوبه نداشتن فرزند را با تربیت و پرستاري سه خواهر زاده عزیزش تسکین مي بخشید ولي متاسفانه این نوجوانان در طي یکسال و چند ماه یکی بعد دیگري از جهان در گذشتند و داغهاو رنجهای قلبي اوراکه از مرگ پدر و مادر و دو خواهر جوانمرگ خود در زندگي نهایت متالم بود تازه ساختند . بنا برین از دست دادن تمام عزیزان فامیل و در عین حال فشار رقتبار حیات خوانوادگي بحدي در اشك و آه و حسرت و ناله‌ء محجوبه افزود که در اکثر غزلهایش پریشانی ها و ناگواری هاي صحنه های زندگي را شرح میدهد و بدینوسیله خود را تسلي می بخشد محجوبه بعد از مرگ شوهر تا پایان عمر غالباً در ساعات فراغ از خدمت تعلیم و تربیت دختران لیسه مهری - در تنهائی بتلاوت قرآن کریم و مطالعه کتابهاي علمی و ادبي میگذراند.

بنا برین چون محجوبه در مراحل زندگی بیشتر در آتش فراق و فقدان اقارب خود سوخته با برادرش محمد اعظم که دور از وی در قیصار میمنه زندگی داشت غالباً مکاتبات موزونی مینمود چنانچه در تهنیت دادمادی اش میگوید:

روان شو قاصدا چون باد صرصر
سلامم را رسان نزد برادر
سلامی همچو ریحان روح پرور

مشام جان ز بوی او معطر
سلامی همچو گلهای بهاری
چو آهوی ختن در مشکباری
پس از عرض سلام و احترامی
رسان از من بسوی او پیامی
که گر پرسي مرا از راه رأفت
بحمد الله همه جوریم و صحت
شنیدستم گشتی تازه داماد
ترا از فضل حق شد خانه آباد
ترا از دور سازم دست بوسي
مبارك باشد اي شه این عروسي
همیشه طالعت فرخنده بادا
دلت شاد و لبت پرخنده بادا
همی خواهم که گرداني مرا شاد
بمکتوبت مرا دائم کنی یاد

در موقعیکه از بیماری برادر خود اطلاع مي یابد با احترام و محبت چنین بوی مینویسد:

قاصد ز غم جهان بجانم
برخیز که زار و ناتوانیم
بگذر بسوي برادر من

آن اخوي مهر گستر من
آن سرور شاعران شیوا
سرحلقهء سالکان دانا
آن بلبل بوستان کشور
کز خامه فشانده در و گوهر
شیرین سخن وطن بود او
طوطي شکر شکن بود او
نقاد سخن ادیب نامی
بر جسم وطن چو جان گرامی
دارای کنون نکته دانی
دانای حقایق معانی
برگوي به احترام وتکریم
از جانب من سلام و تعظیم
کز عارضه ات شدیم مغموم
هرگز تن تو مباد محموم
هستم به دعا همیشه شاغل
خالق دهدت شفاي عاجل
تا خاك نگیردم در آغوش
احسان تو کی کنم فراموش

محجوبه از زندگي تنها و پر ملال خود همیشه رنج میبرد مخصوصاً از نداشتن فرزند نهایت متاسف است ولي باز هم خاطرش

را به داشتن آثار جاوید موزونش
تسکین میدهد چنانچه میگوید:

شبي از غم دلم رسید بجان
در دلم بود عقده و بندی
بعد مردن مرا که یاد کند؟
متلهف شدم ز رنج و ملال
ناگهان جلوه کرد پیش نظر
چون گل و لاله دلکش و رنگین
سرو هایی ز باغ دل زده سر
تازه و تر بسان گل به بهار
جمله گفتند ما ازان تو ایم
پیشه ما عفاف و عصمت ماست
ما گلیم و گل همیشه بهار
گر به گیتي رسد هزار خزان
از عطیات خالق جبار
ما نگردیم پیر و پژمرده
اي بسا شب که کرده ای تو سحر
ما هم اکنون به شب انیس تو ایم
گلشني ایمن از خزان باشیم
ما به هر انجمن کنیم گذر
مسکن ما به محفل ظرفاست

خاطر آشفته همچو زلف بتان
که ندارم به دهر فرزندي
روح من در دعا که شاد کند؟
غرق گشتم به فکر و خیال
شاهدان جمیل خوش منظر
همه چون قندو انگبین شیرین
پرورید‌ه شده بخون جگر
از خط و خال رشك مشك تتار
پاك و دوشیزه دختران تو ایم
جای ما در حریم حرمت ماست
در ریاض جهان گل بیخار
ما نگردیم از خزان پژمان
عمر ما هست در جهان بسیار
نشویم از حوادث افسرده
بهر ما خورده اي تو خون جگر
روز تنهائیت جلیس تو ایم
یاد گار تو در جهان باشیم
نزد هر نکته دان دانشور
جای ما در مجالس ادباست
نام تو یاد شد دران محفل
همه مرغوب طبع و محبوبه است

زندگی گرچه نیست پاینده
نام تو میشود زما زنده

بعد مردن هم از تو یاد کنند
شاید اندر دعات شاد کنند

دل من شد ز نطق شان مسرور
شد ز خاطر غم و کدورت دور

زین مفرح فزود فرحت من
رفع شد درد و رنج و کلفت من

شاد بادا همیشه در عالم
هر که اندر دعا کند یادم

هر کجا کرده ایم ما منزل
کاین گهر ها ز کان محجوبه است

حیات عرفاني محجوبه

محجوبه با ذکاء و دانش و عشق و لیاقت سرشاریکه به تعلیم و تربیت دختران داشت از لحظه اول تاسیس مکتب دختران هرات که بنام کودکستان بتاریخ هشتم حوت سال ۱۳۲٦ بوجود آمد وظیفهء شریف معلمی پذیرفت و این خدمت مقدس را تا سال (۱۳٤۰) که کودکستان مذکور به حیث لیسه مهری بمراحل تحول و انکشاف رسیده بود بمنتهاي نزاهت و علاقه انجام داد و شاگردان زیادی را به علم و معرفت آشنا ساخت که غالب شان اکنون به حیث استاد و سخنور و نویسنده در محیط عرفانی و ادبي نسوان خدمت میکنند. هر چند در سال ۱۳٤۰متقاعد گردید ولي باز هم تا آخرین ساعات

زندگی با لیسهء مهری و مجلهء مهری و روزنامهء اتفاق اسلام و مجلهء هرات و دیگر نشرات وطن علایق همکاري ادبي و فرهنگي خود را حفظ نمود و همیشه دوستدار ارتقاء لیسه و افزایش دانش و حسن تربیت دختران وطن بود.

محجوبه در صفت مکتب خود گوید:

حمد پروردگار عالم را
که مکرم نمود آدم را
علما را بعلم کرد عزیز
منبع فیض و فضل کرد و تمیز
داد ما را شهي هنر پرور
با رعایا شفیق همچو پدر
شد مساعی علم و فضل و کمال
ملك ازو یافت عزت و اجلال
کرد مکتب به شهر ها تاسیس
امر فرمود تا شود تدریس
وطن ز نور علم رخشان شد
معدن فیض و فضل و عرفان شد
یکی از زمرهء دبستان ها
که بود روکش گلستان ها
مکتب ماست در سواد هرات
که بود جاي درس مستورات

دختـــــرانیکه شـــامل اوینـد
همگی راه علم مـیـپـویند
متـــحلي به زیور دانش
کـرده از علم و عـفت آرایش
اکـثـر امـسـال کـامـیـاب شـدند
از مـحك همـچـو زر ناب شـدند
هـست لازم بـه تـوده‌ء مـلـت
کـه تشکر کنند ازین نعـمت
دارم امـیـد از خـداي جـهـان
وزمـسـاعي شـهـریار جـوان
کـه مـعـارف فـزون شـود بوطن
عـالم از نور آن شـود روشن
اعـتـلائی دهد دبـسـتـان را
ارتقـائی گـروه نـسـوان را
شـاه مـا زنده باد و پـاینده
اخـتـر طالعش فـروزنده

محجوبه چون خودش عمري معلم بوده مقام معلم را نیکو میشناسد. در تهنیت روز معلم خطاب بوي میگوید:

ای مـعلم بر جـهـان کن افـتـخـار
روز مـسـعـودت رسـیـد از روزگـار

ای معلم مظهر لطف اله
گمرهان را گشته ای تو خضر راه
اي معلم خازن گنج علوم
مستفیض از فیض تو گشته عموم
افتخارت این بس است اندر جهان
که تو باشي وارث پیغمبران
حق ترا دادست عز و اعتلاء
باد دایم رتبه ات در ارتقا
اختر اوج سعادت هم تویی
رهنماي دین و ملت هم تویی
هادیی بر جمله اولاد بشر
رهبري در شارع علم و هنر
مستعد هستي بدرس اي مستطاب
جمله‌ء طلاب از تو کامیاب
دایما بادا مبارك روز تو
در ترقي طالع فیروز تو

محجوبه همچنین زمانی دیگر ازینکه روزي در سال براي تجلیل مقام معلم تخصیص یافته بقدر دانی یاد میکند و میگوید
مبارك باد این روز معلم
همایون بخت فیروز معلم

معلم را خداوند اعتلا داد
بگیتی عزو شان و ارتقا داد
معلم مظهر لطف اله است
بدار الملك دانش پادشاه است
معلم در جهان چون آفتاب است
همه طلاب از وی کامیاب است
معلم پیشواي خلق عالم
مبعلم رهبر اولاد آدم
معلم هادي خلق جهان است
معلم وارث پیغمبران است
معلم هست حلال مسایل
معلم ناقصان را کرده کامل
معلم درس میگوید شب و روز
همه طلاب از وي دانش آموز
معلم هست همچون ابر رحمت
ازو سر سبز باغ علم وحکمت
معلم را ز آفتهای دوران
خداوند جهان بادا نگهبان
معلم !طالعت فرخنده بادا
همیشه اخترت رخشنده بادا

محجوبه در دیوان اشعار خود از قید حجاب و خواري زنها

شکایت ها دارد و از آنرو در موقع نهضت نسوان ابراز مسرت میکند و میگوید:

یارب این فرحت ز تاثیر کدامین اختر است
نی ز اختر بل ز یمن آفتاب کشور است

شهریار کامگار و خسرو ذوالاقتدار
آنکه دارد ملك و ملت بر وجودش افتخار

شاه ظاهر کان لطف و بحر جود و مکرمت
کرده اکنون بر عموم ملت خود مرحمت

زمرهء نسوان شدند آزاد از قید حجاب
بیشتر از پیشتر ساعی علم و اکتساب

وارهیدید از حضیض ذلت واز انکسار
جاي شان گردیده اکنون اوج عز و افتخار

شد مزین محفل از تشریف نسوان وطن
از قدوم شان مجالس رشك گلزار و چمن

زنده بادا شاه ما آن خسرو مالك رقاب
دور باد از کشور ما حادثات انقلاب

افکار دینی و اجتماعی محجوبه

محجوبه طوریکه از افکار شاعرانهء او پیداست و در خلال غزلهای عشقي و اجتماعي اش درك مي کنیم به خدای خود و به شاه و وطن خود علاقهء فطری و نا گسستنی داشته ضمن نصایح

عارفانهء خویش مردم را به حق پرستي و تعظیم شعایر دیني و شاهدوستی و وطنخواهی و تحصیل دانش و حکمت ترغیب میدارد و عارفان و پیشوایان بزرگ اسلام را بنظر تکریم و احترام مي بیند صاحبدلان و صاحبنظران و پیشوایان علوم شریعت و طریقت را خضر راه عاصیان و مظهر نور پاك یزدان میشناسد بحضرت شیخ عبدالقادر جیلانی «رح» ارادتي خاص دارد و مقام روحانی و عرفانی حضرت خواجه عبدالله انصاري «رح» و مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی «رح» را مخلصانه می ستاید.

باري باشتیاق و آرزوي اداي فریضهء حج میگوید:

حبذا حال آن عباد الله
بسته احرام طوف بیت الله
ایستاده بموقف عرفات
خوانده ادعیه و سلام و صلوات
جملگی روي در حرم کرده
همه از شوق سر قدم کرده
گشته بهر طواف در تك، تاز
سر نهاده بر آستان نیاز
گه بمروه روند و گه بصفا
همه از شوق گشته بي سرو پا
گاه بوسند آستان حرم
گاه نوشند آب از زم زم

بعـــــــد حج و طـواف بـيت الـلـه
ســـــوي يثـرب نـهـنـد روی بـراه
همـــچـــو ســرمـــه کـــشند در عــينين
خـــاك درگـــاه ســـيــــد الكونين
پیش آن روضــــهء بهـــشت صــفـات
هر زمـــان گـــفـتـــه الســـلام و صلوات
يـا الـهـی بحـــرمت حــــرمين
هم به اعـــزاز ســـيد الثـــقلين
این ســـعــادت مـــرا عنايت کن
خـــتم کـــارم تو بر ســـعـــادت کن
جـرم «مـحـجـوبه» عـفـو كن يارب
ده نجــــاتــش ز دوزخ ذولـهب

محجوبه در وصف ماه ربيع الاول گوید:

ربـيـع الاول ايـن مـــــــــاه مکـرم
بود مـــيلاد ســـردار دو عـــالم
درین مــــه نيـــر برج رســـالت
شده طالع بصد عز و سعادت
ز گـيســوي دلاويز مـعنبــر
جهانرا ساخت سر تا سر معطر

ز رویش گشت گیتي رشك گلشن

ز نور او جهان گردیده روشن

محمد مصطفي سلطان کونین

شه مسند نشین قاب قوسین

که ذاتش رحمة للعالمین است

حبیب حق شفیع مذنبین است

مراد از خلقت افلاك او بود

طفیلش جمله اشیا گشته موجود

ازو شد دین اسلام آشکارا

پرستیدند مومن ها خدارا

خدا را تا قیامت شکر گوئیم

که مابر دین و بر آئین او ائیم

درودی بیش از برگ درختان

درودي بیش از ریگ بیابان

درودی از نجوم چرخ افزون

درودي از حساب عقل بیرون

نثار روضهء شاه رسالت

پیاپي باد تا روز قیامت

خـــوش آنروزوخـــوش آنســـال وخـــوش آنما

کـــه شـــد مـــیـــلاد روی آنچـنـان شـــاه

در صفت هرات از نظر اینکه پرورشگاه و آرامگاه اولیـا ء الله و

عارفان دل آگاه است بمناسبت نهصدمین سالگرهء وفات خواجه انصار که در هفته اول میزان سال ۱۳٤۱ در کابل و هرات تجلیل شد میگوید:

حبذا شهر فیض بخش هرات
که نگهداردش خدا ز آفات

خاك او به ز کیمیا باشد
مدفن جمع اولیا باشد

سرور خیل عارفان کبار
شیخ الاسلام خواجهء انصار

مظهر نور پاك یزدانی
منبع فیض و فضل سبحاني

روضهء اوست رشك باغ جنان
درگه او پناه مسکینان

نام او تا ابد بود زنده
عزت او همیشه پاینده

از وفاتش گذشت نهصد سال
یاد بودش کنند با اجلال



محجوبه مقام عرفانی مولانا عبدالرحمن جامی را چنین میستاید:

هرات اي منبع علم و فضابل
هرات اي مدفن پیران کامل

سزد بر عز و شان خود بنازي

کنی بر جمله اوطان سرفرازی

بسي پرورده‌ء اولاد نامی

ازان جمله یکی مولاي جامی

که او شهباز قدسي آشیان است

رفیع المنزلت غوث زمان است

بود دریاي علم و کان عرفان

باوج معرفت خورشید تابان

شریعت را امام پیشوا اوست

طریقت را بسالك رهنما اوست

ز نظمش گوش عالم پر زگوهر

ز نثر او جهان پر شهد و شکر

بسي آثار از وی یاد گار است

کزان مشهور پنجاه و چهار است

سواد روضه اش جنت نشان است

که پنداری بهشت جاودان است

چراغ روشن شرع مبین است

لقب او را ازانرو نور دین است

محجوبه به مشایخ و روحانیون معاصرش نیز ارادت و احترام دارد و طریقت را مکمل شریعت و ذکر خواوند را وسیله کمال هدایت

میداند ازانجمله بیك شخصیت بزرگوار چنین التجا میکند:

ای کوی تو کعبهء مناجات
اي روي تو قبله گاه حاجات

ای هادی شارع طریقت
ای حامی ملت و شریعت
ای قدوه عارفان آگاه
خضر رهء غاصبان گمراه
دارد بتوالتجا غریبي
از شادي دهر بي نصیبي
آواره شده ز کوي فرحت
افتاده بدام رنج و محنت
ملهوف شده بداغ حرمان
محبوس شده به قید هجران
سویش نظري ز لطف بنماي
گشتاخیش از کرم ببخشای
از روي کرم عنایتي کن
گمراه شدم هدایتي کن
شاید که مرا بیمن همت
آزاد کنی ز قید محنت

تا بادل فارغ از علایق
مشغول شوم به ذکر خالق
گر پرتو لطف مهر تابان
بر خاک فتد برو چه نقصان
یک قطره اگر محیط اعظم
بخشد نشود ز فیض او کم
گرنام مبارکت نبردست
(محجوبه) اطاعت تو کردست
گفتی که مرا مساز مشهور
امر تو شده است هست منظور
خواهم ز خدا که تا قیامت
باشي تو قوام دین و ملت

محجوبه جود و احسان و ترحم بر مسکینان را موجب رضای خداوند و توشهء سعادت روز آخرت میداند و روز هلال احمر را بدین منظور ستوده میگوید:

بنام پادشاه پادشاهان
کریم و هادي گم کرده راهان
مبرا از شریك و مثل و مانند — ندارد والد و مولود و پیوند
خداوندي که پیدا کره عالم — بعالم ساخت انسانرا مکرم
بما بخشیده جسم و جان و ایمان — عطا کرده است مارا علم عرفان

چگونه شکر احسانش گزاریم | که خارج از حسابست ا رشماریم
درود بیعدد تاروز محشر | نثار روضهء پاك پیمبر
به اهل بیت و اصحاب کبارش
به چار ارکان دین آن چار یارش
کسي یابد رضاي ایزد پاك | که ارد رحم بر مسکین و غمناك
کنون روز هلال احمر آمد | زمان بخشش سیم و زر آمد
که هر یك صاحبان مال و ثروت | محتاجان فزاید لطف و رأفت
به بذل مال خود یاری نمایند | بلطف خود مددگاری نمایند
بجا آرند رسم رحم و شفقت | که باشد توشهء راه قیامت
عمل کشت است و گر کشتی نکاری | به حاصل چون بود امیدواري
همی خواهم چو (محجوبه) ز یزدان
که توفیقم دهد بر خیر و احسان

شهرت ادبی محجوبه

بعد از اینکه انجمن ادبي هرات در سال ۱۳۱۰هـ ش تاسیس شد و مجلهء هرات باحیاء مفاخر تاریخي و نشر آثار و شناسائی سخنوران این دیار آغاز کرد براي اولین بار در مجله منتشره برج سرطان ۱۳۱۱ بقلم خلیفه محمد حسن هراتي شیرین سخن تحت عنوان «حالات محجوبه و مستوره» از دو سخنور برازنده بادغیس و غور هرات مفصلاً شرح داده شده مرحوم هراتي محجوبه را چنین میستاید:

ادیبه لبیبه زین مستورات بي بي صفورا متخلصه به محجوبه بنت مرحوم منشی ابوالقاسم خان که بار ها جایزهء شعری از همکنان خود برده علم فقه شریف وصرف و نحو را در نزد پدر مرحوم خود خوانده حسن خط و اخلاق و حق پرستی او ظاهر و هویدا است چنانچه اکثر شاعران موجوده با او مشاعره نمودند هر یك را بسبکي جواب شیرین و رنگین داده آقاي استاد خلیل الله خلیلي مولف (آثار هرات) در دیوان اشعار خود صفت محجوبه را از طبع سرشارش در یك غزل گهر ریزي کرده مطلعش این است:

خوشا محجوبه و طبع روان و وضع تحریرش
که پا بر فرق شعری میزند شعر گهر گیرش

محجوبه از اعیان و اشراف اقوام جمشیدی هراتست نهال زندگانی او در سن ۳۵ سالگي قد بر افراشته ثمرهء سعادتش دکان بازار معرفت را بدیده ء مشترکین علم و ادب جلوه میدهد. در کسب سلوك ماجده و ساجده ء وقت خود است.محجوبه وقتی که به صحبت خواهر معاصر خود (حیرانیه) میرود یا حیرانیه بسبب مشاعره بخدمت محجوبه میرسد هر دو دست به گردن از فراق شاعره های مرحومه هرات عزیز خود با جگر سوخته و دل پر درد نوحه و افسوس میکنند میگویند:

اگر شاعره های مرحومهء وطن عزیز مان الحال در قید حیات مي بودند هرات ما داراي یك انجمن ادبیه هم میشد تا در خدمت ملت - ما از مردان خود کم نمی آمدیم . از اشعار برجسته و صفات خجسته

ادیبه هاي هراتی یك خدمت بزرگي در عالم اسلام خصوصاً در جامعهء نسوان ابراز میگشت. آثار تاریخي مستورات اموات بیادگار شهامت بزرگان در صحنهء روزگا ر نمودار میگردید. تا دیگر همشیره های آینده شرف وجدان و طریق عفت و ایجاد صنعت و آیات رحمت اصل خلقت بنی نوع خود ها را پوره میدانستند و حسرت گذشتگان خود را با آیندهء درخشان حل فصل میداند. اشعار آبدار محجوبه به سه هزار و بیست و پنج بیت بالغ میگردد لوازم و تناسب شعري در سلسله اشعارش مزین است اکنون مرغیست در قفس که غیر از درد فراق دیگر چیزي ازو ظاهر نمیشود. در عین اسارت وقتیکه بهوای آزادي پرو بال میزند این رباعی بخط سرخی در بیاض شهپرش مرقوم است:

بلبل نه هرزه این همه فریاد میکند
بیچاره زاشیانهء خود یاد میکند
محجوبه در ترانهء آزادي بشر
نفرین به ظلم و وحشت صیاد میکند

هراتي درین مقالهء خود پس از شرح زندگي مستوره یك مخمس محجوبه را بر غزل مستوره درج نموده که در اخیر این دیوان موجود است.

محجوبه بعد از سال ۱۳۱۱ بحیث عضو نامدار انجمن ادبي هرات مرتباً ازوراء حجاب بهمکاری فرهنگي دوام میدهد و آثار موزون وي همیشه در مجله مذکور و هم در جریده اتفاق اسلام و

دیگر نشرات مملکت بدوستداران شعر وادب عرضه میشود و خودش نیز با سایر اعضاء انجمن ضمن ملاقات هاو اشتراك در مسابقه ها و اقتراحات سال بسال بر خدمات ادبي و اجتماعی خود مي افزاید و از اینکه در سال ۱۳۲۲ انجمن موقتاً از میان میرود سخت نومید و متاثر میشود تا اینکه با تاسیس مکتب دختران و انتصاب محجوبه بخدمت تعلیم و نربیت و احیاء مجدد کلوپ ادبي و مجلهء هرات - باغ آرزو هاي محجوبه شگوفا گردیده و احساسات خود را بصورت این دستهء گل در مجلهء منتشره جدي ۱۳۲۷ هرات تقدیم میکند:

شکر کز یمن شهریار وطن
بر جهان است افتخار وطن

مملکت رونق دگر دارد — کاردانان با هنر دارد
هست ترغیب شان بکار وطن — تا فزورن گردد اعتبار وطن
چند مدت کز اقتضاي زمان — بوستان امید شد پژمان
از گلوپ ادب نشد خبري — وز مجله نبود هم اثری
بعد از انتظار نا معدود — جلوه گر گشت شاهد مقصود
گشت چون دختراز افق طالع — بر تمام بلاد شد لامع
چشم ما شد ز روي او پر نور — ظلمت یأس از میان شد دور
حبذا آن گروه دانشور — که به علم و ادب شدند سمر
ای خوش آن شاعران شیرین گوي — کاوریدند آب رفته بجوی
سبز کردند باغ عرفان را — تازه کردند رسم احسانرا
ما تشکر کنیم ازین تاسیس — زانکه ما را مجله گشته انیس

دائم از فیض دوستان وطن　　باد سرسبز بوستان وطن

شهرت ادبی و عرفانی محجوبه بعداز سال ۱۳۲۵ که رسماً بخدمت آموزش و پرورش دختران آغاز کرد و در عین زمان باخذ عطیه پنجاه جریب زمین زراعتی از حضور اعلیحضرت معظم همایونی افتخار یافت بصورت بارز تر افزورد ه شد ه از طرفی هم رابطه ادبی اش با ریاست مستقل مطبوعات و نشرات مرکزی محفوظ بوده غالباً روز نامه ها و کتب مطبوع مرکز برای مطالعهء وی اهدا میشد.

سفر محجوبه به کابل

در سال ۱۳٤۱ موسسهء نسوان پایتخت (میرمنو تولنه) یکعده از بانوان دانشور بعبضی ولایات بغرض مشاهدهء جشن چهل و چهارمین جشن استقلال وطن و شناسایی با همدیگر و دیدار پایتخت دعوت نمود. محجوبه که از سالها چنین آرزوئی را داشت اجابت کرده بهمراهی خدیجه بدیعه احراری و سایه هروی بتاریخ ۲۸ اسد ذریعه طیاره عازم کابل گردیده مدت ۲۳ روز بحیث مهمان گرامی میرمنو تولنه در محافل نسوان پایتخت اشتراک کرده در هر لیسه و هر مکتب و هر جامحترمانه استقبال شد و صبح ۲۲ سنبله در حالیکه در میدان هوائی کابل از طرف اراکین میرمن تولنه صمیمانه مشایعت گردید به هرات باز گشت.

محجوبه در یاد داشت های شخصی خود از مهمان نوازیهای بسیار پر حرارت و پر لطف خانم صالحه فاروق اعتمادی و تمام بانوان

محترم اعضاء موسسهء نسوان به نیکی یاد کرده و شرفیابي خود را بحضور اعلیحضرت همایونی و، علیا حضرت ملکهء معظمه در محفل کاریز میر خوشگوار ترین خاطرهء تاریخی زندگی خود دانسته چنین تذکر داده است:

شـــاه چون آفـــتـــاب عـــالمگیـــر
ملـکـه بـود هـمـــــچــــو بدر منیــــر
شـــاهدخت همــچـــو زهره نور افــشـــان
بـود بـلـقـــــیـس عـــصـــــر ایـن دوران
دیده شــــد از لقـــای شـــان پر نور
قلب من مـــبـــتـــهج شـــد و مـــســـرور

محجوبه مسرت بي پایان خویشرا ازین مسافرت طي مثنوی دیگری اینطور یاد داشت نموده:

شکر کـــز فـــضـل و کـــرم پروردگـــار
داد مـــا را خـــســـرو ذوالاقـــتـــدار
رزو کـــردم بسي در ســـال مـــاه
تـا بـه بـینم شـــهـــر پاي تخت شـــاه
شکر لله مـــقـــصـــدم حـــاصل شـــده است
کـــار سایم بـر مـــرام دل شـــده است
ایـن بـود از رافـت شـــاه جـــهـــان
کـــو بملت مـــشـــفق است و مـــهـــربان
شـــــاه ظـاهـر مـظـر لـطـف الـه

آفتاب آسمان عز و جاه
وارث تاج و نگین خسروان
افتخار جمله شاهان جهان
معدن جود و سحاب رحمت است
حامی دین و پناه ملت است
کرده دعوت از عطوفت شهریار
زمره ء نسوان رسید ازهر دیار
ما به این دعوت تفاخر میکنیم
نعمت شه را تشکر میکنیم
جملگی مرهون احسان شهیم
تا زبان باشد ثنا خوان شهیم
تا که باشد گردش لیل و نهار
زنده بادا در زمانه شهریار

مجله ء میرمن ضمن مقالت مفصلي جريان پذرائي های شاندار موسسه نسوان و شخصیت ادبي محجوبه را شرح داده ضمن سوانح زندگي اش مینویسد:

محجوبه از شعرای قدیم بحضرت بیذل ، جامی و سعدی و از ساعره های قدیم به زیب النساء مَهری و از شاعره های معاصر باشعار مخفي بدخشی و مستوره افغان علاقه دارد ، محجوبه شیفته زیبابی طبیعت و صدای خوش است بدین لحاظ با همه رنجها و غمهائیکه دیده و کشیده هنوز آثارش شور و طراوت خاصی را

داراست و مجلسش براي هر پیرو جوانی خوش آیند و با جذبه است:
مجلهء میرمن زیر عنوان (محجوبه در روز های دعوت) مینویسد : در طول دعوت محجوبه شخصي بود که مهمان و میزبان گرد آن پروانه وار میچرخید او هر جا که میرفت و هر کجا که می نشست بالا تر از تصور عزت و اکرام میشد، زیرا هیچ زن و دختری نمیتوانست در برابر شاعره اي که بلطافت گلها و جذابي نغمه ها شعر میگوید ساکت بوده و او را نستاید. محجوبه در برابر هر لطفی محجوبانه خم میشد و احترام کارانه بپا میخاست او شنیده بود که سالها پیش بنام وی مکتبی باز کرده اند خوش بود که آنرا درین مسافرت از نزدیك میبیند . روزی که محجوبه با مهمانان و مهمانداران بدروازهء مکتب نزدیك میبیند و وقتیکه از مقابل مستقبلین گذشته پیام خوش آمدید مي شنید خود را در دنیاي خیال انگیزي مشاهده میکرد که گوئی همه خوشی ها را برای او ریخته بودند.

پیام خوش آمدید

سلام ای گل بوستان هنر
که گردیده کشور ز تو بهره ور
توئی مخزن حجب و کان حیا
توئی زینت علم و مهر و فا

ز فیض کلامت درخشان وطن

ز اشعار نغز تو روشان وطن

خوش آمد خوش آمد منور منش

بدیدار او کرد دلها تپش

بلی! قلب ما شاد و مسرور شد

دبستان محجوبه پرنور شد

محجوبه در یاداشت هاي خود این لحظات تاریخی را چنین ثبت کرده است:

مکتب محجوبه را دیدم بسان نوبهار

جملهء طلاب چون گلها شگفته اندران

با مدیره سر معلم کرد استقبال ما

با تکلم های شیرین نطق کردند آنزمان

گوئیا بودم دران مکتب به گلزار ارم

قلب من از بس دران محفل فرح اندوز بود

با مسرت سیر کردم ساعتی در مدرسه

گفتی آن ساعت بما عید است و یا نوروز بود

انیهم فرحت مرا از لطف اعلیحضرت است

سرفرازم کرده است از رأفت خود شهریار

پادشاه ملك و ملت خسرو مالك رقاب

مکتبی بر نام من کردست و دارم افتخار

من تشکر میکنم تا زنده ام زین مرحمت

گـــر بمیـــرم نـام من بـاقی بـود اندر جـــهـــان

تا بود خـــورشـــیـــدو مـــه رخـــشنده بر اوج فلك
:نده بادا خـــســـرو ملت نواز مـــهـــربـان

خاطره‌ء دیدار مکتب مسمی به محجوبه در ضمیر این سخنور دانشور هرات بحدي مسرت بخش گریده که بعد از مراجعت از سفرکابل پیام آتی را بنام سرمعلمه مکتب انشاد و ارسال نموده است:

باد صـــبـــا به مکتب مـــحـــجـــوبه کن خـــرام
از من ســـلام گـــوي بصـــد عـــز و احـــتـــرام
بـا آمـــران مکتب و بـا ســـر مـــعـــلـمـــه
با دخـــتـــران مـــدرســـه شـــاگـــرد ها همـــه
خـــوش آنزمـــان کـــه صـــحـــبت تان شـــد مـــیـــسرم
گلهـــا فـــشـــانده اید ز الطاف بر ســـرم
آنخـــیـــر مـــقـــدمي کـــه ز بهـــجت ســـروده ئیـــد
احـــســـان و لطف و شـــفـــقت وافی نموده ئیـــد
دیدار تان بســـاعـــت مـــســـعـــود دیده ام
نطق فـــصـــیـــح دلکش تان را شنیـــده ام
دیده نـگشـــتـــه ســـیـــر ز دیدار تان هنوز
چون تشنه ای کـــه بر لـب آبست در تموز
گـــردون مـــرا ز صـــحـــبت تان دور کـــرد زود

یکساعتی مجال ندادم دران قعود
گر دور گشته ایم ازان محفل سرور
یك لحظه ای ز خاطر من کی شوید دور
الطاف تان به صفحهء قلبم مصور است
بر لوح دل محبت تان سخت مضمر است
خواهم ز فضل و لطف خداوند مستعان
باشید شادمان بجهان تا بود جهان

محجوبه در کابل نه تنها در مکتب مسمی بخودش بگرمی استقبال شد بلکه در هر لیسه ایکه رفت او را با حرات زاید الوصفی پذیرائی کردند.

محجوبه تا آخرین شب مراجعت - از گفتن شعر یادگاری در کتابچه خاطرات دوستان کابلش آرام نبود و از بس ازین پیش آمد بی سابقه بستوه آمده بود بعضاً به شوخی شانه خالي میکرد اما قلب صاف و صمیمي اش تحمل سرکشی نداشت و صداي هیچ کسی را خالی نمگذاشت.

وقتیکه محجوبه براي اولین بار با مستوره افغان شاعرهء توانای کابل در سالون میرمنو تولنه ملاقي میشد آنها طوری یکدیگر را در آغوش گرفته و صمیمی میبوسیدند که گوئی سالها در فراق هم سوخته باشند.

مستوره افغان در موقع ملاقات این شعر را به محجوبه اهدا کرد:

محجوبه توئي شاعره ء ملت افغان
بسیار سخن سنج و سخنگوی و سخندان
خوش آمدي از شهر هری جانب کابل
روشن شده از دیدن تو چشم عزیزان
بسیار عزیز است وجود تو درین عصر
تو بلبل خوش گویی و این ملك گلستان
شمع محفل طلعت زیبای تست
فرحت دل صوت جان افزاي تست
مرده را جان میدهد آواز تو
زهره رقصان میشود از ساز تو
نغمه تو روح را مي پرورد
خاطر مجروح را مي پرورد
صبر و آرام از بر ما میبرد
ساز تو غم را ز دلها میبرد
چهره ات نیکو صدایت دلکش است
خلق تو خوش نغمه هایت هم خوشست
در زمانه تا بهار است وخزان
زنده باشي شاد و خرم در جهان
ساختي (محجوبه)را از لطف شاد
خالق عالم نگهبان تو باد

محجوبه در یکي از محافل میرمنو تولنه صیفه زیباي پغمان را هم دیده و در توصیف آن سروده است:

خوشنا پغمان و باغ دلگشایش
مسرت بخش میباشد هوایش
نسیم جان فزایش روح پرور
جهان را کرده ازطیبش معطر
چمنهاي گل از هر سو شگفته است
میان سبزه ها آتش نهفته است
زمین پنهان شده از سبزه تر
توگوئي فرش شده دیباي اخضر
خوشتر از حسن است آواز حسن
کان غذای روح شد این حظ تن
سارانا زنده باشي در جهان
یکنفس ما را ز بند غم رهان
قلب ما را زنده سازد ساز تو
قوت روح است این آواز تو
بارید صوت خوشت را بنده است
صد نکیسا پیش تو شرمنده است
منفعل بلبل شد از الحان تو
ای عموم نغمه ها قربان تو
ساربان اي ساربان اي ساربان

یکدم از بهـــر رضـــای حق بخـــوان

همچنان در محفل مجلل شب وداع محجوبه از سراینده ء جوان و آماتور وطن حمید اعتمادي که هنر نمائی اش منحصر بفامیل اوست دوستانه دعوت شد تا با آهنگ مسحور کننده ء خود - شاعره ء غمدیده را ساعتي بجهان بی اندوه موسیقي پناه دهد هنرمند با استعداد دعوت را بشفقت اجابت نموده و محجوبه این پارچه شعر را به حمید جوان اهدا کرد

اي گل زیباي گلزار وطن
وی بهار آرزوهای وطن
ای گـــرامی گـــوهر درج کـــمـــال
ای درخـــشـــان اخـــتـــر برج جـــمـــال
اي حمید ای از تو زیبا شد هنر
ساختی ما را ز سوزت بهره
دراعـــتـــلای مملکت و رونق وطـن
کـــوشش کنند در هنر و کـــسب علم و فن
بر میرمن معاونه و آمران کار
گوئیم ما تشکر بی حدو بی شمار
(مـحـجـوبه) خـواسـتم از خـدا ارتقـاي شـان
الطاف کـردگـار شـود رهنمـاي شـان

سفر محجوبه به فارياب

از مطالعهء اوراق يادداشت هاي پراگندهء محجوبه بر مى آيد كه وي در برج سنبله سال ١٣٤٤سفري نيز به ولايت فارياب نموده است. كه درين مسافرت از طرف شعرا و سخنوران ميمنه با حرارت و احترام پذيرائي شده و ازانجمله غوث الدين نادمى استقباليه اي سروده كه در شمار هء منتشره سي سنبله روز نامهء ستوري طبع گرديده است:

افتخار نسوان

ای مادر شعر و علم و عرفان
ای دختر با شکوه افغان
ای باعث افتخار نسوان
اي شمع معارف از تو رخشان
محجوبه شدی بنام مشهور
شعر تو به هر کجاست منظور
تقواي و عبادات است کارت
گردیده خدا همیشه یارت
گر پیر شدی و ناتوانی
در شعر و ادب بسی جوانی
شعر و ادب از تو جان گرفته
آوازهء تو جهان گرفته

در شعر و ادب تو بینظیری
همپایهء نادم و ظهیری
خوشنود ز تو روان مهری
هر چند به منزلت سپهری
ای خواهر مخفي بدخشان
همسلك تو نیست در خراسان
تا وارد فاریاب گشتي
سمبول ادب حساب گشتي
در شعر و ادب شدي سرامد
گوید به تو نادمی خوش آمد

(فوزي) مدیر اداري سره میاشت فاریاب نیز بمناسبت ورود محجوبه روز ۲۲ سنبله ۱۳٤٤ شعری تقدیم نموده و دران گفته است:

محجوبهء با عفت و محجوبهء پرنور
همشیرهء با علم و خرد خواهر مستور
از آمدنت میمنه میمون شده امروز
از پرتو تو عالم و فاضل شده مسرور
بسیار گرامیست قدوم تو درین شهر
زیرا که مقام تو بدنیا شده مشهور

محجوبه در جواب فوزي نوشته است:

مدیر محترم آقای فوزی
همیشه باش خرم شاد میزي
ز راه مرحمت کردی مرا یاد
بمکتوبت دلم را ساختی شاد
عزیز مهربان و قدر دانی
ز خامه کرده ای سکر فشاني
تشکرمیکنم از شفقت تو
ازین یاد آوري و رأفت تو
ترا کار اداري شد مسلم
که کردي جمله اسبابش منظم
هلال احمر از تو شد مزین
نموده کوتی اش را رشك گلشن
ز حق (محجوبه) خواهد اي سخنور
که گردد رتبه ات هر روز برتر

محجوبه درین مسافرت خود مکتب دختران میمنه «ستاره» رانیز مشاهده کرده و نظر به حسن انتظام آن معاونه مکتب را چنین قدر دانی کرده است:

اي سرو حدیقهء معانی
ای گلبن باغ زندگانی
اي اختر اوج عز و عصمت
اي گوهر درج شرم و عفت

اي از تو گرفته زیب مکتب

اوضاع صنوف آن مرتب

اي سرو قد نکو شمایل

رفتیم و غم تو ماند بر دل

تا خاک نگیردم در آغوش

احسان تو کی کنم فراموش

این نظم نوشت یادگاری

(محجوبه) ز روي دوستداری

محجوبه از ملاقات با دوستان فاریابی و اهل فضل و عرفان آندیار مسرت خود را چنین ابراز داشته است:

شکر لله بعد چندین انتظ

گشته ام وارد برین شهر و دیار

در دلم بود آرزوی فاریاب

تا ببینم شهر و کوی فاریاب

دیدم اکنون روي اخوان وطن

کار دانان و ادیبان وطن

اوج دانش را فروزان اختراند

بحر معنی را درخشان گوهراند

نطق ایشان غیرت شهد و شکر

نظم ایشان روکش در و گهر

چشم من روشن شـد از گـفـتـار شـان
گـوش لذت گـیـر از دیدار شـان
قـلبم از الطاف شـان مـسـرور شـد
کـلـفـت غـم از دل مـن دور شـد
لطف حق بادا نـگـهـبـان همـه
فـضل خـلاق جـهـان یار همـه
از خـدا (محـجـوبه) خـواهد این مـرام
عـزت و اقـبـال شـان بادا مـدام

محجوبه بنا بر ضرورتي قبل از وقت معین - میمنه را بعزم مراجعت به هرات ترك گفته و طی شعر آتی وداع کرده است.

مـیـروم سـوی هري با صـد شـتـاب
الـوداع ای فـاضـلان فـاریاب
الـوداع ای اخـویان مـهـربان
الـوداع اي دوسـتـان قـدردان
الـوداع ای عـاقـلان انجـمـن
الـوداع ای نـکـتـه دانان وطـن
گـرچه رفـتـیم زین ولایت ناگـهـان
کـی فـرامـوشم شـود الـطاف تـان
لـطف حق بادا نـگـهـدار شـمـا

فـــــضل ایـزد دایما یـار شـــــمـــــا
از شـــمـــا (مـــحـــجـــوبه) دارد الـتـــجـــا
کـــــه فـــرامـــوشم نـســـازید از دعـــا

وفات محجوبه

محجوبه ساعت ده قبل از ظهر روز سه شنبه دهم ذي الحجة الحرام سال ۱۳۸٦هجری قمری مقارن سی حوت سال ۱۳٤۵ هجری شمسی در منزل شخصی خود واقع شمال شهر نو در حالیکه منتظر ختم اداي نماز عید و ذبح کردن گوسفند قربانی خود بود باثر حملهء قلبی بعمر ۷٤ سالگي وفات نمود (انا لله و انا الیه راجعون) افول ستارهء زندگی این سخنور بلند پایه و سخندان و استاد گرانمایه در حلقه هاي علمی و ادبی کشوربا تاثر و حسرت زیاد تلقي شد. و موسسات کلتوری و عرفانی هرات مقام ارجمند ویرا بشایستگي تجلیل کردند نماز جنازه محجوبه ساعت ۱۰ قبل از ظهر روز چار شنبه اول حمل سال ۱۳٤٦ در مسجد جامع هرات با اشتراك هزاران نفر ادباء و بزرگان و شهریان ادا گردید و متعاقباً این فرزند دانشمند مایه افتخار نسوان وطن در ساحهء غرب مزار پیر هرات خواجه عبدالله انصاري «رح» در گازرگاه محترمانه بخاك سپرده شد . در موقع تدفین آن مرحوم . شاغلي محمد صدیق مرستیال و وکیل ولایت .خدمات ادبی وعرفانی محجوبه را ستود و آمر اطلاعات و کلتور پیام تسلیت شاغلی محمد عثمان صدقي وزیر اطلاعات و کلتور را

با آخرین چکامه محجوبه قرائت کرد. همچنین رئیس محاکم عدلی ، مدیر لیسه مهري جناب میر محمد طاهر میر گاه زرگا ، خدیجه بدیعه احراري وکیل شهر هرات در ولسي جرگه ، شمس الدین ظریف صدیقي ، فاضل سلجوقي ، عبدالشکور فکوری ، میرمن حاذقه هروی و شعله رضائی ضمن بیانات و اشعار شان شخصیت ادبي و خدمات علمی و عرفانی محجوبه را شرح دادند و روز ۲ حمل مجلس ترحیم و تذکر مقام ممتاز شعري و فرهنگی محجوبه از طرف آمریت اطلاعات و کلتور و مدیریت عمومی معارف در مسجد جامع هرات ترتیب یافت که دران روسا و مامورین دوایر و دانشمندان و نویسندگان و لایت و منسوبین معارف واهالی شهربروح آن سخنور مرحوم ، اتحاف ادعیه نمودند. همچنین ظهر روز ۵ حمل انجمن نسوان هرات مجلس ترحیم محجوبه را دران مؤسسه برگزار کرد . و روز نامه اتفاق اسلام شخصیت و مساعی فاضلانهء محجوبه را طي تبصرهء مبسوطي به عنوان(۶۰سال خدمت ادبي و عرفانی) و نشر متوالي مضامین و اشعار نویسندگان محیط منعکس گردانید که درین سلسله احساسات و افکار شعراي گرامی میر محمد امین مشعوف، میر فیض الحق ، نصیح حسیني ، عاطفه عثمانی ، سعد الدین فیضي ، عبدالکریم تمنا ، محمد هاشم عاطفی ، غلام سخی قناد ، محمد انور واقعي ، عبدالحکیم فرید ، شهسوار زحل ، بسم الله ماهر ، مطیع سلجوقی ، عبدالحي داوری و استاد محمد ابراهیم خلیل ضمن قصاید و مراثي شان و دانشوران محترم ، عبدالغفور رسولي،

سید حبیب الرحمن ، صلاح ، محمد ناصر طهوری ، عابده سلجوقی ، منشی محمد امان ، عبدالعظیم نصیر طبیب زاده ، طي مقالات شان در صفحات روزنامه نشر گردیده است و آخرین اثر موزون محجوبه که بخواهش مدیر روزنامه بمناسبت عید و بهار سروده بود در شماره، (۲۹۹) منتشره ۲۸ حوت سال ۱۳٤٥ زیر عنوان (عیدو نوبهار) بچاپ رسیده که قسمتی ازان در سنگ نفیس مزار محجوبه اقتباس و تحریر شده است.

مزار محجوبه

وقتي محجوبه از زندگي در پرده، خاك محجوب شد دو مکلفیت ادبي به صبغه، قدر دانی ازین سخنور نامور باداره، اطلاعات و کلتور هرات متوجه گردید: یکی تعمیر مزار محجوبه و دو دیگر طبع و نشر اشعار وی و در همان لحظه تدفین آن مرحومه- وعده صرف مساعی درین امور داده شد که متعاقباً با صرف عطیه، حضور اعلیحضرت معظم همایوني پاشاه ادب پرور ما - تربت محجوبه طبق نقشه، مرغوبي از سنکهای مرمر توسط محمد عثمان سنگتراش معروف وطن تحت نظر این ادره ساختمان و تکمیل یافت و صندوق بزرگ سنگی فوقانی قبر آن - طي مراسم با شکوهی توسط شاغلي محمد صدیق والي هرات عصر روز اول حوت سال ۱۳٤٦ در محضر دانشوران و نویسندگان و معاریف هرات گذاشته شد. کتیبه، آتی درصفحه، فراز صندوق بزرگ بخط نستعلیق

زيباي خطاط معروف هرات استاد محمد علي عطار حك شده است:

هو الغفور الرحين آرامگاه سخنور نامی و شاعره توانای هرات صفورا محجوبه معلمهء ليسهء مهری بنت منشی ابوالقاسم که بعمر هفتاد و چار سالگی روز سه شنبه اول عيد اضحي سال يك هزار و سه صد و هشتادو شش هجري قمری - سی حوت هزارو سه صد و چهل و پنج شمسی از جهان رحلت نمود ، ماده تاريخ فوت اوست که محجوبه روز عيد ز دار فنا برفت ١٣٨٦قمري ازمنظمه ايکه يکروز قبل از وفات خود سروده است:

کنـون ايام عــــيـــد و نـوبهـــار است

نســيم صــبــحگاهی مــشکبــار است

دريـن مـــوسم نـظر کـن ســوي گـلـزار

بـبـين آثـار رحـــــمت را پـديـدار

برنـگ و بـو مـــشــــو از باغ قـــانـع

تـفکـر کـن بـقـــدرتـهـــای صـــانـع

تعـــالي قـــادر کـــز قـــدرت پـاك

هزاران نقش زد بـر صـــفـــحـــهء خـــاك

غـــا (مـــحـــجـــوبـه) بر صنعش تـفکـر

به نـعـــمـــابش همـــيـــشـــه کـن تشکر

الهم اغفرها و ارحمها آمين.

همچنين در دو جانب شرقی و غربی صندوق مر مر ين موصوف

شعر آتی حك گردیده است:

قــــــالــب تـهـي نموده مـگـر پـیـکـر هـرات
یا درگــــذشت شــــاعـــرهء اشـــــهـــر هرات
مــــحــجــوبه آفـتــاب ادب مـاه مـــعـــرفت
مــــحــجــوبه آن سـخنور دانشــــور هرات
کـم زاده است مــــادر گـــیــــتی بمثل او
در ســـــــــرزمـین عـلـم و هـنـر پـرور هـرات
آمـــرزش از خـــداي جـــهـــان مــیکند طلب
(مــشـعـوف) صـبح و شـام باین اخــتــر هرات

طبع اشعار محجوبه

گفتیم یك مكلفیت عمده ء ادبي اداره ء اطلاعات و کلتور هرات مخصوصاً بعد از وفات این سخنور برازنده و معروف وطن جمع و تدوین و نشر آثار موزون وي بود و با درك این مطلب در مرحله ء اول تمام نوشته و یاد داشت هاو دیوانهای خطي اشعار محجوبه از خانه اش گرد اورده و بعد از تبییض مقابله دقیق براي طبع آماده ساخته شد که اکنون موسسه طبع کتب هرات پس از نشر کتاب مبارك ارشادات اجتماعي و مجموعه احادیث شریف منتخب ،، ترجمه ء سلیس دانشمند محترم محمد صدیق راشد سلجوقي بحیث دومین ارمغان مطبوع خود بدوستداران شعر وادب عرضه میدارد در تدوین این اثر سعی شده است اکثر غزلهاي محجوبه اکر چه بعضاً شکل شرح وقایع زندگي و شکایات و ناگواری های روزگار را داشته نیز در حصه غزلیات طبع گردد تا خواننده گرامی از خلال مطالعه اشعار این سخنسراي نامی بتمام خصوصیات و حالات زندگی و افکار ادبي وي آگاه شود و سخنانش سبك شعری و روش عقیدتی او را بخوبي بشناسند و در اخیر دیوان شاعر - چند مخمس و مشاعره و قصیده نیز انتخاب و طبع گردید تا براي ذوقمنان تتبع و تحقیق سخنوران معاصر و نزدیك محجوبه و معیار قدرت وی در سرودن انواع شعر نیز روشن باشد.

در اخیر ازینکه شرح مختصر خصایص زندگي ادبي و فاميلي محجوبه - مقدمه را قدري دراز ساخت معذرت میخواهیم زیرا حیف دانستیم اسناد و معلومات موجود - ضایع گردد و چگونگی زندگي این سخنسواي نامی - مکتوم ماند.

ضمناً از مساعدت ها و مساعی قابل قدر شاغلي راشد سلجوقي مدیر مسؤل موسسه طبع کتب و شاغلي عبدالواحد نافذ مدیر مطبعه دولتی و همکاران فعال مطبعه هرات در تصحیح و چاپ مرغوب این اثر امتنان نموده و توفیقات مزید شانرا در طبع ده ها و صد ها کتاب مفید دیگر - تمنا داریم . تا بدینوسیله از یکطرف تالیفات و آثار گرانمایه ء دانشمندان گذشته و معاصر وطن از گمنامی محفوظ ماند و از جانب دیگر منابع معلومات و تنویر مطالعه براي دوستان دانش وادب کشور - افزایش یابد.

و من الله التوفیق

۲۲ عقرب ۱۳٤۷ ناحیه ٦ شهر هرات

محمد علم غواص

رئیس عامل موسسه طبع کتب و آمر اطلاعات و کلتور



شرح ذیل تصور:

محجوبه در یکی از اجتماعات زنان منور مرکز و ولایات که بدعوت میرمنو تولنه در کابل گرد آمده بودند - در قطار نشسته از طرف راست شخص سوم

حمد و نعت

سپاس و حمد خلاق جهانرا خداوند کریم و مهربان را
ثنا و شکر بي پایان و بیحد پدید آرندهء کون و مکان را
چسان ما شکر این نعمت گذاریم که بخشیده بما ایمان و جانرا
بفضل خویش از بهر هدایت
فرستاده بما پیغمبران را
خصوصاً آن حبیب خاص خود را
که بهرش خلق کرده انس و جان را
محمد آنکه محمود است نامش شفاعت خواه جمله عاصیان را
باذن الله خلاصی بخشد از نار بفرداي قیامت امتان را
شب معراج طي کرده به یکدم بهشت و عرش و فرش و لامکان را
زمین را پاك کرد از ظلمت کفر
منور کرده از بینش جهانرا
رسول بر حق و محبوب مطلق
سپه سالار خیل مرسلان را
زما هردم درودي و سلامی
پیاپي باد آن سلطان جانرا(۱)

(۱) این اولین غزل محجوبه خواهد بود که هنوز تخلص بخود انتخاب نکرده است.

مناجات

خداوندا بچشم خار گردان جمله گلها را
برون کن از دلم مهر بتان ماه سیما را
سیه از زلف ایشان روزگارم را مکن یارب
مسوز از آتش رخسار شان این بي سرو پارا
دلم را سرد کن از مهر مهرویان و محبوبان
بچشم زشت گردان طلعت خوبان زیبا را
مکن تلخ از لب شیرین لبان چون کوهکن کامم
مساز از شور لیلی طلعتان مجنون صفت مارا
تو آن شاهی که از انعام عام خود عطا کردي
وصال حضرت یوسف پس از هجران زلیخا را
چو وامق گشت سر گشته بکوه و دشت آشفته
رسانیدي به او بعداز غم و اندوه عذرا را
خداوندا بروي غوث عظم شاه جیلانی
رهايي ده ز قید غم بلطف خود صفورا را(۱)

---

(۱) شاید این غزل را هم قبل از انتخاب تخلص سروده که مقطع آنرا بنام خود صفورا ختم کرده است.

دل گمشده

بسکه میریزند خون خلق چشمان شما
میتپد در خاك و خون هردم شهیدان شما
چون نمودم جان و دل را من بقربان شما
چیست این شمشیر بازی های مژگان شما ؟
میشود سرو و صنوبر پست پیش قامتت
گر خرامد در چمن سرو خرامان شما
گل عرق کرده است در گلشن ز شرم عارضت
سنبل اندر تاب از زلف پریشان شما
تا نگاه چشم خواب آلوده ات را دیده است
نرگس اند باغ گردیدست حیران شما
گر مقابل با لبت یاقوت رمانی شود
آب میگردد ز شرم لعل خندان شما
همچو فرهاد حزین اي خسرو شیرین لبان
تلخی آمد قسمتم از شکرستان شما
گرکشیدي دامن از چنگم بدنیا باك نیست
دست من باشد به محشر در گریبان شما
یوسف دل از بر «محجوبه» ناگه گم شدست
تشنه لب افتاده در چاه زنخدان شما

سوگند

قسم بقامت سرو تو ای شهی بالا
قسم بنرگس مست تو ای پری سیما
قسم به تیر نگاه تو ای کمان ابرو
قسم بخنده شیرین لعل شکر خا
قسم بکاکل پریچ چون بنفشه تو
قسم بنافه گشائی زلف مشك آسا
قسم بطاق دو ابروی همچو محرابت
قسم بناوك مژگان نرگس شهلا
قسم بآن خط مشکین غیرت ریحان
قسم بهندوی خال تو رهزن دلها
قسم بغمزهء خونریز و چشم فتانت
قسم غنج و دلال تو ای بت رعنا
قسم به تیزي خشم و به تندي خویت
قسم به کبر و غرور و به ناز و استغنا
قسم به آتش دلهاو دیده هاي پر آب
قسم به خاك نشینان آستان شما
قسم به اشك فشانی چشم خونبارم
قسم به آه و فغانم ز صبح تا بما
که آرزوي دل و جان زار (محجوبه)
تونی و از تو ندارد به دیگري پروا

جلب ترحم

اگـر جـستم ز تو مـهـر و وفـا را
نـدانستم خطا کـردم نـگـارا
خـراب افـتـاده ام از درد هجـران
تـرحم کـن بحـال مـن خـدارا
نداري پـیشه اي جـز ظلم و بیداد
نداني شـیوه ء مـهـر وفـا را
گـشادي تا برخ زلف منعـبر
شکستي قـیمت مـشك خطا را
بخـونم دست خـود کـردی نگـارین
بهـانه مـیکنی رنگ حنا را
کـدامین پیك پـیغـامم گـذارد
بکویت نیـست چون راهی صـبا را
دلا گـر زندگی خـواهي همیشه
ز لـعل او بجـو آب بقـا را
بغـفلت عـمـر من بگذشت صـد حـیف
نـدارم تـوشـه ء روز جـزا را
خـدایا گـر کنی «مـحـجـوبه» مـحـروم
شـفیع آرد بتـو خـیر النسـا را

استیلای عشق

چرخ گـــردون دایما آشــفـــتـــه ســر دارد مـــرا
همـــچـــو لاله غـــرق در خـــون جگر دارد مـــرا

بسکه عـــشـــقت کـــرده اســـتـــیـــلا در اقلیم وجـــود
از خـــود و از جـــمله عـــالم بیـــخـــبـــر دارد مـــرا

مـن نمـیـــــــدانم چرا این طـالع شـــــوریده ام
تلخ کـــام از هجـــر آن شـــیـــرین پـســر دارد مـــرا

نیـــســـتم یك لحظه فـــارغ از بلا و رنج و غم
تا جـــدا زان ســرو قــد ســیـــمـــبـــر دارد مـــرا

از بـهـــشـت وصل او هـرگـــز نـگـردم بـهـــره ور
دایما هجـــوان او اندر ســقـــر دارد مـــرا

نیـــســتم آگـــه چه کین«مـحـجـوبه» دارد آســمـان؟
هر کـــجـــا تیـــر بلا باشـــد ســپـــر دارد مـــرا

مطلب شاعر

دلم خـــون شـــد از دست جـــانـان خـــدایا
جگر ســـوخت در نـار هجـــران خـــدایا

مـــرا تلخ شـــد زندگـــانی بعـــالم
بمیـــران بهـــمـــراه ایمان خـــدایا

ببـــخـــشـــاي بر حـــال زار خـــرابم
بحق علی شـــاه مـــردان خـــدایا

توئی مطلب من توی مـــقـــصـــد من
به تورات و انجـــیل و فـــرقـــان خـــدایا

گـــرفـــتـــار قـــیـــد عـــزازیل و نفـــسم
خـــلاصم ده از شـــر ایشـــان خـــدایا

گناهان «مـــحـــجـــوبه» را عـــفـــو فـــرما
بآب رخ شـــاه جـــیـــلان خـــدایا

پیام یار

آمـــد خـــبـــر نگـارم امـــشب
بـی طاقـت و بـي قـــرارم امـــشب
جـــانم بفـــداي قـــاصـــد دوست
کـــاورد پـيـــام یارم امـــشب
از وعـــده وصـل آن پـریـچـــهـــر
بـا دیـده انـتـظـارم امـــشب
از شـــوق لقـــای مـــاه بي مـــهـــر
از دیده ســـتـــاره بارم امـــشب
شـــاید برسم بیـــار همـــدم
از بخت امـــیـــدوارم امـــشب
از بـیـم رقـــیـــب دیـو طـلـعـت
بســیـــار در اضطرارم امـــشب
از پرده برون شـــده ست چون گـل
ســـمین تـن گـلـعـــزارم امـــشب
«مـــحـــجـــوبـه» شـــدست مـــهـــربان یار
از یـاری کـــردگـــارم امـــشب

شکوه هجران

خوابم ز مژه پریده امشب
آهم بفلك رسیده امشب

سیلاب سرشك همچو دریا
جاري است زهر دودیده امشب

رفت از دل من قرار و آرام
وحشي صفتم رمیده امشب

جانا ز جدایی تو جانم
از غصه بلب رسیده امشب

از دوری روی لاله رنگت
خون از مژه ام چکیده امشب

از هجر هلال ابروانت
قدم چو کمان خمیده امشب

بسمل صفت از خدنگ مژگان
مرغ دل من تپیده امشب

«محجوبه» زار بی نوا را
افعي غمت گزیده امشب

عقدهء زلف

بشکر خنده تا لب را گشاد آن گلعذار امشب
نمك پاشید از قندش بدلهای فگار امشب
نگاهش نشئهء صد باده می بخشد بمشتاقان
کشاده تا بنازو غمزه چشم پر خمار امشب
مرا از سنبل ریحان و عنبر کار نگشاید
هزارن عقده افتادست از زلفش بکار امشب
چو برقع برگرفت آن سرو ناز سیمتن از رخ
تو پنداري که طالع گشت ماه ده چهار امشب
شکستي رونق مشك خطا و عنبر سارا
گشادی تا گره از گیسوان مشکبار امشب
جگرخون و دلم غمگین و خاطر گشته آشفته
تو نیزایدیده از هجران رویش خون ببار امشب
مگر باد صبا بگذشت بر جعد سمن سایش
مشام جان معطر کرده چون مشك تتار امشب
کنم «محجوبه» فریادو فغان چون بلبل و قمری
که رفت از بزم ما آن سرو قد گلعذار امشب

پناه شاعر

ز سهم حادثه حفظ خدا پناه من است
مدام مرحمت او امید گاه من است
ز فقر و فاقه پریشان نمیشدم هرگز
کریم و مغنی و معطي چو پادشاه من است
خدای من که غفور و رحیم و رحمان است
همیشه نام خوشش ورد صبحگاه من است
گناهکارم و از فضل او نیم نومید
چرا که رحمت عام وي عذر خواه من است
ز درد و دروي جانان بمرگ نزدیکم
تن نزار و رخ زرد من گواه من است
اگر بحشر شفیعم شود رسول کریم
چه غم ز کثرت عصیان واز گناه من است
ز خلق چشم ترحم مدار «محجوبه»
کسیکه رحم بحالت کند اله من است

نرگس مست

مارا که دل از دوری دلدار فگار است
کی شوق گل و میل تماشای بهار است؟
بر سبزه چسان پا نهم از بهر تماشا
برپاي دل از سوزن مژگان تو خار است
کارم ز رياحين و بنفشه نکشاید
کز کاکل مشکین تو صد عقده بکار است
آنرا که دل از جعد سیاه است پریشان
زلفین خم اند رخم سنبل بچه کار است
از طوبي و شمشاد و صنوبر چه برد حظ
آنرا که هواي قد دلجوی نگار است
از عبهرو از نرگس و بادام چه حاصل
ما را بسر از نرگس مست تو خمار است
مشتاق ترا زمزم و کوثر نکند سود
کو تشنهء لعل لب جان پرور یار است
«محجوبه» کجا میل کند سوي گلستان
چون داغ بدل از غم آن لاله عذار است

شب هجران

دلم از دوري جانان خراب است
جگر از آتش هجران کباب است
مرا باد است در کف خاك بر سر
دلی پر آتش و چشمی پر آب است
کم از زال است پیش بازوي عشق
اگر رستم وگر افراسیاب است
بیا جانان که از شوق جمالت
دو چشمم قطره ریزان چون سحاب است
خط مشکین بران رخسار سیمین
تو پنداری که نیلوفر در آب است
بدور نرگس مست تو ساقی
کرا پروای صهبا و شراب است
رخش در زیر زلفین معنبر
تو گوئی آفتابي در سحاب است
رفیقم در شب هجران غم دوست
انیسم روز تنهائی کتاب است
خیال اوست روز و شب قرینم
مگو «محجوبه» از من در حجاب است

قطب العالم

سیدو سالار و سرور سید عبدالقادر است
شیخ اکبر پیر رهبر سید عبدالقادر است
میوهء باغ علی و فاطمه خیر النساء
قرة العین پیمبر سید عبدالقادر است
قطب عالم غوث اعظم سرور دنیا و دین
باز اشهب شیخ اکبر سید عبدالقادر است
صبح ساطع نجم ثاقب اختر برج شرف
مقبل درگاه داور سید عبدالقادر است
رهنمای گمرهان و پیشواي رهروان
آفتاب ذره پرور سید عبدالقادر است
از غم دنیا و عقبي جملگي يابي خلاص
گر ترا «محجوبه» رهبر سید عبدالقادر است

انتظار

نگارا مردم از هجران رویت
چه باشد گر دهی راهم بسویت
باین سرگشتهء وادي حرمان
کجا گردد میسر طوف کویت
همه شب تا سحر در انتظارم
مگر آرد نسیم صبح بویت
دلم تنگ است از غم چون دهانت
تنم زار است همچون تار مویت
نگارینا ازان لبهاي شیرین
شکر ریزد بوقت گفتگویت
ندارم هیچ مقصودي بخاطر
نباشد در دلم جز آروزیت
اگر روزي گذر سازي بخاکم
شوم زنده بگور از شوق رویت
بدیها را بخود لازم گرفتن
نباشد لایق روي نکویت
جمالت را کجا «محجوبه» بیند
صبا را نیست چون راهی بکویت

سوگند عاشقانه

بـبــــادام ســــيــــا خــــوابدارت

بزنجــــيــــر دوزلـف مــــشـك بـارت

بســــرو قــــامـت بـالا بـلـنـدت

برنگين چهــــرهء همــــچــون بـهــارت

بمحــــراب دو ابروی خــمــيــده

به آن مــــرغــــولــهــاي تـابـدارت

بمــرواريـد دنـدانــهــــاي دروار

بيــــاقــــوت دو لـعـل آبـدارت

بتــاثيــر نگـاه ترك مــســتـت

كــه عــقـل و دين من را كــرده غــارت

بناوكـــهــاى آن مــژگــان خــونـريـز

بچــشــمكهــاي چشم پرخــمــارت

بنازو عــشــوهء عــاقـل فـريـبـت

بتــيــر غــمــزهء مــردم شكـارت

بمغــروري و كــبــر و خــود پسندى

باســتــغـنـا و تمكين و وقــارت

كـه چون «مـحـجـوبـه» مـفـتـونى نيـابي

وگــر پـيـدا شـود عــاشق هزارت

نگاه شیر گیر

دلم در حلقهء زلفي اسیر است
که در عالم بخوبي بینظیر است
شهنشاهي که خوبان لشکر اوست
بگیتی صاحب تاج و سریر است
خطش خضر و دهانش آب حیوان
قدش طوبي رخش بدر منیر است
هرانکس دید رویش دل ز کف داد
مگر آنکس که چشمانش ضریر است
اگر چه سرو در بالا بلندي است
ولیکن پیش آن قامت قصیر است
دلم در هجر آن سلطان آفاق
چو نی هردم بافغان و نفیر است
اگر من نیستم قادر بوصلش
خداوندي که من دارم قدیر است
دلم «محجوبه» مفتون غزالیست
که آهوی نگاهش شیر گیر است

امید لطف

دیدار تو جنت نعیم است
هجران تو دوزخ و جحیم است
یکره نظري بحال من کن
کز تیغ غمت دلم دونیم است
آنکس که شب فراق دیده
از روز جزا ورا چه بیم است
دوزخ نرسد بفرقت دوست
هر چند عذاب او الیم است
عیسي نکند علاج دردش
آنکس که ز هجر تو سقیم است
کي میل کند بسوي جنت
آنکس که بکوی تو مقیم است
یارب کرم تو هست اعظم
هرچند گناه من عظیم است
نومید مشو ز لطف عاشق
کو راحم و نام او رحیم است
«محجوبه» بخواه حاجت خویش
از درگه حق که او کریم است

جلال دوست

از بخت بد بروز ندیدم جمال دوست
ای کاش شب بخواب بدیدي خیال دوست

در بوستان جنت و در گلستان خلد
سروي نرسته چون قد با اعتدال دوست

شیرین لبش خراج گرفت از نبات مصر
بشکست قدر مشك خطا زلف و خال دوست

در باغ خلد و روضیه رضوان ندیده اند
یك گل به آب و رنگ رخ بیمثال دوست

نه بیم دوزخ است مرا نه امید خلد
بیمم ز هجر هست ، امید از وصال دوست

خون شد دلم ز هجر رخ لاله رنگ یار
قدم خمیده زابروی همچون هلال دوست

«محجوبه» مردم از غم و سویم نظر نکرد
فریاد ازین تکبر و جاه و جلال دوست

حسن سبز

دلم از دست دلستان خون است
دیده ام همچو رود جیحون است
این جفا ها که یار بر ما کرد
از ستمهای چرخ گردون است
گه کشد گاه زنده میسازد   این چه افسانه و چه افسون است
کس به تقدیر حق چه چاره کند   کار از اختیار بیرون است
پادشاهان گدای کوی تو اند   گر همه قیصر و فریدون است
گشته شیرین ز شور تو فرهاد
لیلي از آرزوت مجنون است
یك دعا گفتم و دوصد دشنام
از سوالم عطایت افزون است
از غم حسن سبز شیریني   چهر ام زرد و اشك گلگون است
درد عشاق را دوا نکند   گر حکیم زمان فلاطون است
عمر ها شد دلم ز هجر رخت
همچو «محجوبه» زار و محزون است

رشک آفتاب

چشم تو چو بخت من بخواب است
زلفت چو دلم به پیچ و تاب است
ای شوخ حنا بهانه سازي
دست تو بخون من خضاب است
اي کاش بچشم من گذاری
پائی که بحلقهء رکاب است
مه چیست به پیش عارض تو
رخسار تو رشك آفتاب است
قید است دلم بدام زلفت
آزاد گرش کني ثواب است
یك جرعه بهر که داد شد مست
گوني لب لعل او شراب است
«محجوبه» جدا ز طلعت یار
بستان بهشت هم عذاب است

لب جان پرور

دلم محبوس زلف کافر کیست
تنم مجروح زخم خنجر کیست
بناز و غمزه دل تاراج کردن
شعار نرگس غارتگر کیست
دوصد ملك دل از یك عشوه بگرفت
چنین شاهی بگو در کشور کیست
قرار و صبر داده غم گرفته
دل دیوانه ام سوداگر کیست
منم دیوانه و دلداده او
ندانم آن پریرو دلبر کیست
همه قلب احبا را شکسته
سواری این چنین در لشکر کیست
سر وي دارم از دنیا و عقبی
ندانم آن ستمگر را سر کیست
رخش شمع کدامین جمع گشته
مسیحای لبش جان پرور کیست
دلم «محجوبه» گم شد دوش از کف
نیم آگه که اکنون در بر کیست

خواهر مشفق

همشیره ء من که مهربان است
بلقیس یگانه ء جهان است

امروز بملك خوبرویی
شاهنشه ء خیل مهوشان است

در دلبری و کرشمه و ناز
سرکرده ء جمع گلرخان است

در دیده ء جمله دوستداران
گل باشد و خار دشمنان است

جانم بفداي چشم او باد
زیرا که عزیز تر ز جان است

از هجر جمال آن پریرو
خونابه ز چشم من روان است

در خلوت دل نشسته دایم
از دیده اگر گهی نهان است

هر چند که خواهر است بامن
مشفق ترم او ز مادران است

«محجوبه» شدم گر از زهیرا
صد شکر که این بجای آن است

استغنا

اگـــر مـــاه ســمـــا گـــردي نخـــواهم ديدن رويت
وگـــر مـــشك خطا گـــردی نمی ســـازم دگـــر بويت
اگـــر نامت شكر گـــردد نگيـــرم در دهان نـامت
وگـــر كـــويت ارم گـــردد نگردم داخل كـــويت
ندارم آرزوی ديدن حـــســن و جـــمـــالت را
اگـر خـود گل شـود يا شـمع يا خـورشـيـدو مـه رويت
اگـــر آهوست يا نرگس اگـــر بادام ور عـــبـــهـــر
نيـــارم در نظر ديگر خـــيـــال چشم جـــادويت
رمـــيـــده مـــرغ دل از تو نگردد هيـــچگه رامت
اگـر سنبل اگـر زنجـيـر اگـر دام ا ست گـيـسـويت
اگـــر بايع شـوی من مـــشـــتـــری يكجـــو نميگردم
اگـــر مـــشك ختن يا نافـــه گـــردد خـــال هندويت
ز تو چون ســرو آزادم بچـــشـــم بيـد مـــجنون است
اگـــر توطی و گـــر شـــمـــشـــاد باشـد قـد دلجـويت
اگـر «مـحـجـوبه» روزی بر در مـسـجـد گـذار آرم
نيـــارم ســجـــده گـــر مـــحـــراب باشـــد طاق ابرويت

یک نظر

یک نظر دیده ام پریوارت
گشتم از جان و دل گرفتارت
می تپم در میان خاك بخون
از خدنگ دو ترك خونخوارت
ماه من همچو گل ز پرده برا
مردم از انتظار دیدارت
طایر قلب من شده است اسیر
بکمند دو زلف طرارت
صبر و آرام و تاب و طاقت را
برده از من خرام رفتارت
برده صد جان و دل بیك غمزه
آفرین بر دوچشم بیمارت
تلخ کامم بسي عطا فرما
شربتي از لب شکر بارت
ماه نو بر فراز طاق سپهر
منفعل ز ابروي کماندارت
شکر از لعل تست شرمنده
گشته طوطي خجل ز گفتارت
تا جمال تو دیده «محجوبه»
گشته از صدق دل پرستارت

بي روی تو

به آن قـــامت کـــه ســـرو جـــویبـــار است

به آن طلعت کـــه گـــونی نـوبهــــار است

بـآن کـــاکل کـــه از سنبل گـــرو برد

بـآن ابـرو کـــــه تـیـغ آبدار اسـت

بـه نـرگـس هـای خـــــواب آلـوده‌ء تـو

کــــه آهو گـــیـــر آهوی تـتـــار است

بـزلـفـین ســـیـــاه عـنـبـــرینـت

کـــه چون مــرغـــول سنبـل تـابدار است

بـیــنــاقــوت لب جـــانپـــرور تـو

بـدنـدانـت کـــه در شـــاهـوار اسـت

بـناز و عـــشـــوه‌ء عـــاقـل فــریبت

بتـــیـــر غـــمـــزه کـــو مـــردم شکـار است

بـاســـتـــغـنـا و بی پـروایـی تـو

بـکـبــری کـــان تـرا دایم شـــعـــار است

بـــه بـــي تـــابـــی و بـــی آرامـــی دل

کـــه چون ســـیـــمـــاب دایم بي قـــرار است

بافـــغـــانم کـــه از گـــردون گـــذشـــتـــه

بـه آه مـن کـــه هـردم شـــعـلـه بـار اسـت

بـگـوهـر پـاشي ایـن چـشـم خـــونبـــار

کـــه جـــیـب و دامـن از وی لالـه زار است

که بیروی تو ای خورشید تابان
جهان در چشم من تاریك و تار است
اگر شربت بنوشم دور ازان لب
بکامم تلخ همچون زهر مار است
روم «محجوبه» گر در سیر گلزار
بچشمم بی رخت گل همچو خار است

گریز یار

دوش از پیش من نگار گریخت
از دلم طاقت و قرار گریخت
من چو صیاد از پیش پویان
او چو آهوی مرغزار گریخت
هوشم از سر پرید و صبر از دل
چون زمن یار گلعذار گریخت
بسکه جور و ستم نمود رقیب
گلرخم از جفای خار گریخت
از غم نرگس خمارینش
خوابم از چشم اشکبار گریخت
گر تو یاری جفای یار بکش
یار کی از جفاي یار گریخت

شفاي حق

دافـع درد و بـلا شـــــونيـــــز است
بهـــمـــه رنج شـــفـــا شـــونيـــز است
رافـع نـزلـه و اقـســــــام زكـــــام
شـــافی و ســـده گـــشـــا شـــونيـــز است
هـست تـريـاق ســــمـــــوم بـارد
ســــرور ادويـهـــا شـــونيـــز است
نـافـع درد ســـــر و چـشم و دمـــــاغ
بـدوصـــــد درد دوا شـــونيـــز است
دافع ســرفــه و اســتــســقــا هست
مـــانـع رنج و عـنـا شــونيـــز است
ظاهـرش گـــرچه چو مـــشك است ســيـــاه
باطـنش جــمـلـه صـــفـــا شـــونيـــز است
حق تر داد شـــفـــا «مـــحـــجـــويـه»
چند گـــوئی كـــه شـــفـــا شـــونيـــز (۱) است

---

(۱) شونيز معروف به سياه دانه كه طب يونانی خواص زيادی به آن قايل شده و قبلاً در هرات روی نانها زده ميشد. معروف است كه در قرن نهم هجري، دورسلطنت تيموريان روزانه در هرات بيست و دو خروار سياه دانه روي نانهای بازار مصرف و عرضه ميشد. اكنون در روی نان كمتر صرف ميگردد ولی هنوز هم اطباء يونانی از آن در تداوي امراض استفاده ميكنند.

تقدیر

خداوندا دلم از غصه خون است
غم و اندوه من از حد فزون است
بحال خویش حیرانم شب و روز
نمیدانم مآل کار چون است
چه سازد کس به تقدیر الهی
عنان اختیار از کف برون است
یکی را داده چندان علم و حکمت
که افلاطون به پیش او زبون است
یکی را ساخته جهل مرکب
که دایم کار او حمق و جنون است
یکی را کرده رشك صبح صادق
یکی چون لیل مظلم قیرگون است
نه هرکس ره برد بر آب حیوان
مگر آنکس که خضرش رهنمون است

یکدل یکدوست

مطلوب اگر بسان یوسف خوب است
طالب به محبتش اگر یعقوب است
اخوان حسود در میان چون باشند
صد گونه بلا و فتنه و آشوب است
با رنج بلا کسی چسان تاب آرد
هر کس نه به صبر حضرت ایوب است
نه طالب مالیم نه عاشق بر جاه
ما را ز زمانه عافیت مطلوب است
در آتش تیز جای چون گیرد کس
گرچه سخن آبدار بس مرغوب است
لایق نبود با دیگري میل کند
آنرا که بخانه شاهدي محبوب است
با یك دل خود دو دوست چون گیرد کس
دو مهر به یك دل بخدا معیوب است
چشم دگران باد به نورش روشن
آن شمع که از دیده ما محجوب است

ناله‌ء شبگیر

اگر از درد هجران میرم ای دوست
بمحشر دامنت را گیرم ای دوست
ز قحط وصل و از اندوه هجران
ز عمر و زندگانی سیرم ای دوست
بود آسان دل از جان برگرفتن
ولي مشکل ز تو دلگیرم اي دوست
نمي آرم گذر کردن ز کویت
بزلفین تو در زنجیرم ای دوست
نکردي خواب نوشین گر رسیدي
بگوشت ناله‌ء شبگیرم ای دوست
چها گشتم بصد ناکامی از تو
چه سازم بود این تقدیرم ای دوست
تو میگویی که بیمن شادمانی
بجان تو ز جان دلگیرم ای دوست
ز بس غمها که «محجوبه» کشیدم
چو لاله در جوانی پیرم ای دوست

لعل لب

شب هجران چه تیره و تار است
شب مگو اژدهاي خونخوار است

چون تو آزادي از کمند بلا
چه غم از بیدلی گرفتار است

بي گل رویت ای پري رخسار
دل من خون و دیده خونبار است

شربتی از لبت کرم فرما
برکسی کز غم تو بیمار است

دل ز جان کندنم بود آسان
لیك کندن ز دوست دشوار است

چشمم از هجر در دندانت
همچو لعل لبت گهر بار است

هر که یك جرعه خورد از جامت
به حیات ابد سزاوار است

بی تو «محجوبه» گر رود در باغ
گل و گلشن به چشم او خار است

صلح و جنگ

درین بهـــار چو غنچــــه دلم زغم تنگ است
ز هجـــــر لاله رخی آب دیده گلرنگ است
بجـــرم عـــشق - مـــرا ســرزنش مکن - ناصح!
مـــرا ز عـــشق بود فـــخـــر- گـــر ترا ننگ است
نبـــوده عـــاشق و صـــابر کـــسی - کـــه من باشم
(ز عـــشق تا به صـــبـــوري هزار فـــرسنگ است)
چســـــان کنیم طواف حـــــریم حـــرمت دوست
کـــــه راه دور و دراز است و پاي مــــا لنگ است
مــــدام بر ســـر صلحـــیم و ترك خـــونخـــوارت
ز خنجـــر مـــژه و تیـــر غـــمـــزه در جنگ است
عـــــجب بود دل سنگ تو در بر ســـیـــمین
خـــلاف آنکه شنیـــدیم ســـیم در سنگ است
ز روی مــــــرحــــــمـت و لطف یك دمم بنواز
کـــــه اشکم از غم تو تار و قـــامـــتم چنگ است
مـــخـــور فـــریب ز ابنای دهر «مـــحـــجـــوبه»
کـــه کـــارشان همـــه زرق و فـــسون و نیـــرنگ است

جای تو خالیست

در کشور جان شاه بتان جای تو خالیست
در خلوت دل روح و روان جای تو خالیست
حاشا که کسي غیر تو ام در نظر آید
در دیده ام ای جان جهان جای تو خالیست
در باغ گل و لاله و نرگس همه حاضر
اي سرو قد غنچه دهان جای تو خالیست
خوبان همه با ناز و ادابند درین بزم
اي خسرو شیرین دهان جای تو خالیست
در مجلس ما باده و گل جمله مهیاست
صد حیف که ای راحت جان جای تو خالیست
جان میکنم از غصه چو فرهاد درین کوه
افسوس که شیرین زمان جای تو خالیست
بر چهره از دیده روان است دوصد جو
بر این لب جو سرو روان جای تو خالیست
صد بار دلم داغ شد از درد که امروز
در انجمن لاله رخان جای تو خالیست
خوبان دل عشاق بیك عشوه ربودند
غارت گر دل رهزن جان جای تو خالیست
کو محرم رازی که دهم شرح غم دل!
اي محرم اسرار نهان جای تو خالیست

«محجوبه» به فریاد و فغان گفت دریغا
ای غیرت خوبان جهان جای تو خالیست

اشکباري

دلم در قید زلف گلعذاریست
که گل در پیش او کمتر ز خاریست
بیاد نرگس مستانهء او
همیشه کار چشمم اشکباریست
خم زلف سیاه پیچ پیچش
بدلها نیش زد گویی که ماریست
ز هجر قامت آن سرو آزاد
چو قمری کار من فغان و زاریست
ز دست غم ز پا افتادم ای دوست
بکار آیم که اکنون وقت کاریست
چو فضل حق همیشه دستگیر است
چرا «محجوبه» اندر سوگواریست

لعل سخنگو

زهی مـــه منفـــعل بر آســـمـــان از روی نیکویت
خـــجل ســرو ســهی در بوســتـــان از قــد دلجــویت
زشــــرم آتشین رخـــســـاره ات گل آب گـــردیده
بخـــون خـــفـــتـــه است لاله در چمن از حـــســرت رویت
شکســـــتــــــه رونق بازار گـــــوهر در دندانت
نمانده آب یاقـــــوت از لب لعل ســـــخـنگویت
نـگاه نرگس مـــســـتـت نموده غـــارت دلـهـــا
شکار ملك دلهـــا کـــرده دام حلقــــهء مـــویت
ز رشك کـاکلت جـعـد بنفـشـه سـرنگون گـشـتـه
به پیچ و تاب مـانده سنبل از زنجـیـر گـیـسـویت
دل و دین و خـــرد تاراج کـــرده کـــافـــر زلفت
ربوده عـــقل و هوش و صـــبـــر و طاقت خـال هندویت
کــــه گـــوید نرگس بینور یا بادام شــــوری را
کــه باشند این دو اعـــمي چون دو چشم مـــست آهویت
خـــدا را ای بت ســـیـــمین تـن سنگین دل ظالم
نـگاه لطف کن بر کـــشـــتـــگان تیغ ابرویت
ندارم قـــاصـــدي تـا عـــرض حـــالم را کند با تو
پـیـــامم را ســـحـــرگـــاهان مگر آرد صـــبـــا ســـویت
همـه حـجـاج را مـقـصـود طوف کـعـبـه مـیـباشـد
بود «مـحـجـوبه» را مـقـصـد طواف کـعـبـهء کـویت

صحبت دانا

احتراز از دوستی مردم دنیا خوش است
تکیه بر فضل خداي پاك بیهمتا خوش است
توبه در پیري ز لابدي و ناچاری بود
وقت ایام جوانی توبه و تقوی خوش است
صبر کن بر محنت دنیا براي آخرت
رنج امروز از براي راحت فردا خوش است
صحبت دانا چو آب خضر میبخشد حیات
اکتساب فضل و علم از صحبت دانا خوش است
تا کی از جهل و حماقت مایل سفلی شدن
در طریق علم و دانش عزو استعلا خوش است
روز ها «محجوبه» از غفلت تلف کردي عبث
عفو تقصیرات خواهي در دل شبها خوش است

حجاب و هجر

«محجوبه» که از جهانیان مستور است
از ظلم زمانه زنده اندر گور است
بی طلعت زیبای تو ای جان جهان
در هر طرفی دیده گشاید کور است
در آرزوی شربت وصلت باشد
پیوسته ز درد هجر تو رنجور است
مشکل که کند طوف حریم کویت
کو پای شکسته است و منزل دور است
هرگز ز جفای دهر - ای خسرو عهد
شیرین نشدش کام- که بختش شور است
از زندگی و جوانی او را چه حظ است
کز صحبت دلستان خود مهجور است

فغان شاعر

افسوس که ماه دلبران رفت
صد حیف که شاه نیکوان رفت
افتاده چو مرده ام به بستر
گوئی که ز قالبم روان رفت
دلدار چو رفت از وثاقم
گفتم که ز جسم خسته جان رفت
رخ را بزمین نهادم از غم
از دیده چو ماه آسمان رفت
آگه نشدم ز رفتن او
همچون پري از نظر نهان رفت
از هجر رخ چو ارغوانش
از دیده سرشك خونفشان رفت
دیده نشد ز دیدنش سیر
آن گلرخ مه جبین چسان رفت
«محجوبه» چو قمری ام در فغان
کان سرو بسوي بوستان رفت

جور اغیار

الغیاث از دوری یار الغیاث
از فراق روي دلدار الغیاث
رفت در دنبال چشم کافرش
عقل و هوش و صبرم این بار الغیاث
تا بدیدم حلقهء گیسوی او
مرغ دل گشتم گرفتار الغیاث
از فراق نرگس مخمور تو
گشته ام از دیده خونبار الغیاث
جور نیکویا همه نیکو بود
الغیاث از جور اغیار الغیاث
از غم لعل گهر بازش مدام
چشم من از گریه دربار الغیاث
سالها علم و ادب آموختم
رفت از دستم بیکبار الغیاث
کس نمیدانم که باشد همچومن
بیکس و رنجور و بیمار الغیاث
قوت رفتن نمي ماند به من
رفتن آن کبک رفتار الغیاث
در خم زلف سیاهش گشته ام
همچو «محجوبه» گرفتار الغیاث

پنبه و شرر

اي کرده رخ خوب تو با شمس و قمر بحث
وی کرده لب لعل تو با قند شکر بحث
چشمان تو از ساغر می باج گرفته
دندان تو کرده است به لولو و گهر بحث
نازك تن تو برده گره از گل نسرین
سنگین دل تو کرده به فولاد حجر بحث
از قد تو در باغ خجل گشته صنوبر
دارد خم زلفین تو با سنبل تر بحث
دیدار تو با جنت فردوس طرف شد
هجران تو دارد به جحیم و به سقر بحث
تاکی غم عالم که چنین بود و چنان شد
از بهر چه داري به قضا و بقدر بحث
ناصح تو ندیدی رخ آن رنگ پری را
بیهوده چه داري بمن خسته جگر بحث
«محجوبه» اگر عاقلي از عشق حذر کن
از پنبه چه لایق که نماید به شرر بحث

مریض عشق

زهی ز مشك خطا گیسویت گرفته خراج
لب تو خواسته از قندو از شهد و شکر باج
نموده غمزهء چشم تو عقل و دین غارت
نگاه مست تو کرده است جان و دل تاراج
بمهر روی تو مشتاق - خیل ماهوشان
بخاکبوس درت جمله دلبران محتاج
چو آفتاب درخشان برا ز مطلع غیب
که روزگار من از هجر گشته چون شب داج
بغیر شربت وصلت علاج ممکن نیست
مریض بستر عشق ترا چو گشت مزاج
گل انگبین طبیبان علاج دل نکنند
مرا کن از گل رخسار و قند لب تو علاج
بزندگی چو رخت را ندید «محجوبه»
جمال خویش نمایی بوقت مردن کاج

نگاه مخمور

چه خوش بود که بنوشي بنوبهار قدح
میان گلشن و بر طرف جویبار قدح

خوش است باده ء گل خوشتر آنکه نوش کنی
به دلبران سمن بوی گل عذار قدح

هزار نشئه دهد يك نگاه مخمورت
فداي نرگس مست تو صد هزار قدح

مرا ز خون جگر پر شود و صراحی و جام
چو بي جمال تو نوشم به لاله زار قدح

سرم به جام جم اکنون فرو نمی آید
که نوشم از کف آن سرو گلعذار قدح

ز رشك لؤلؤ شهوار بارم از دیده
که سوده است بدان لعل آبدار قدح

چه سود شرب قدح چون نمی برد ز سرم
خمار نرگس مست ترا هزار قدح

جدا ز لعل شکر بار یار «محجوبه»
بود هلاهل و زقوم و زهر مار قدح

دوستان و بوستان

زندگـــــانـي گـــشت بـا مـن بـي رخ دلدارتـلـخ
بـي لـب او شـــهـد ردر كـــامم چو زهـرمــا تـلـخ
هيچ شـــيـــريني نـديدم در جـمـــهـان بـيــوفـا
هجــر تلخ و صــبــر تلخ و صـحـبـت اغـيـار تلخ
لـعـل شــيـــرينت بشكر خنده بكشـا كـــه من
مـــيكنم از هـجــر رويت گــريه بســيــار تلخ
دردمن بســيــار و صــبـرم اندك آمــد اي طبـيـب
هرچـه من دارم بـود از انـدك و بـســـيـــار تـلـخ
بي جـمــال دوسـتــان در بوســتــان رفتن چه ســود
مـــيـــشـود باغ و بـهـــار و گلشن و گلزار تلخ
گــرچه باشـد صـحـبـت ناجنس تلخ و جــانگداز
لـيك نبـود همــچـو هجـر جــانگداز يار تلخ
بي رخش(مـــحـــجـوبه)گــردرجنت الماوي شــوم
مـــيـــشـود جنات تجري تحتـهـا الانهـارتلخ

لعل گوهربار

باز صـــحن باغ شـــد از گلشن گلزار ســـرخ
چون عـــذار لاله رنگ دلبـــر عـــيـــار ســـرخ
از غم لعل لبت ای خـــسرو شـــيـــرين ســـخن
مـــيـــرود اشكم مـــدام از لعل گـــوهربار ســـرخ
در گلســـتـــان گـــر خـــرامی با دوصـــد نازو ادا
از خـــجـــالت مـــيـــشـــود گل پيش آن رخـــســـار سرخ
شـــوخ من خـــود را عـــجب رشك گلســـتـــان كـــرده اي
چهـــره ســـرخ و كـــرته ســـرخ جـــامـــه و دســـتـــار ســـرخ
من نـدانم از چه رو ســـرخ است چشم مـــســـت او
كس نديده اينچنين رنگ رخ بيـــمـــار ســـرخ
شـــد لبـــانش چون عـــقيق از بس كـــه خـــونم مـــيـــخـــورد
تا نه پنداری كـــه از پان گـــشـــتـــه لعل يار ســـرخ
دست خـــود را از حنا گـــر دلبـــران رنگين كنند
دست و پا را كـــرده از خـــون دلم دلدار ســـرخ
غـــازهء رويم همين باشـــد چو «مـــحـــجـــوبه» كـــه كـــرد
رنـــگ زردم را فـلك از ديدهء خـــونبـــار ســـرخ

گوهر شاهوار

لاله رخسار یار را ماند

سبزه خط نگار را ماند

سرو بستان که دلکش است و بلند

قامت گلعذار را ماند

وان بنفشه دمیده بر لب جو

کاکل مشکبار راماند

جعد پرپیچ سنبل اندرباغ

زلف مشکین یار را ماند

تیر مژگانت ای کمان ابرو

خنجر آبدار را ماند

خال مشکینت ای پري رخسار

حبش زنگبار را ماند

چشم مخمور فتنه انگیزت

نرگس پر خمار را ماند

عقد دندان گوهر آگینت

لؤلؤ آب دار را ماند

نظم «مجوبه» در هوای رخت

گوهر شاهوار را ماند

لؤلؤ تر

دو زلفت مشك و عنبر ميفروشد
دو لعلت شهد و شكر ميفرشد
دو ترك مست خونريز سياهت
سنان و تير و خنجر ميفروشد
لب لعلت به هنگام تكلم
همه ياقوت و گوهر ميفروشد
بخاك پاي تو كتاب حيات است
فلك خورشيد نور ميفروشد
براي مقدمت اى شاه خوبان
دو ديده لؤلؤ تر ميفروشد
خوش آن عاشق كه در سوداي معشوق
دل جان و سر و زر ميفروشد
كجا «محجوبه» خاك آستانت
بتخت و تاج قيصر ميفروشد

اشیاق

کی مـــاه بحـــسن رخ زیبـــای تو باشـــد
کي ســـرو بلطف قـــد و بالای تو باشـــد
مـــرغـــول دلاویز بنفـــشـــه به گلســـتـــان
شـــرمنده ء زلفین ســـمـــن ســـای تو باشـــد
تا چشم گـــشـــادست به دیدار تو عـــبـــهـــر
حـــیـــران شـــده ء نرگس شـــهـــلای تو باشـــد
هرگـــه کـــه تو از ناز براهی بخـــرامی
خـــواهم ســـرمن خـــاك کف پاي تو باشـــد
گـــر غـــمـــزه ء شـــوخ تو بتـــاراج درایـد
جـــان و دل ودینم همـــه یغـــمـــای تو باشـــد
ملك دو جـــهـــان را بیکی جـــو نســـتـــاند
ســـودا زده اي را کـــه تمنای تو باشـــد
تنهـــا نه منم فـــتـــنه برخـــســـار چو مـــاهت
عـــالم همـــه پر فـــتـــنه و غـــوغـــای تو باشـــد
«مـــحـــجـــوبه» بفـــریاد و فـــغـــان است شب و روز
مـــشـــتـــاق رخ و زلف چلیـــپـــاي تو باشـــد

بیم و امید

هر شب از هجـــران تو دل در برم خـــون مـــیـــشـــود
چشم من از گـریه همـچـون رود جـیـحـون مـیـشـود
گـــر نســـازي از لب جـــان بخش خـــود دردم دوا
کی عـــلاج من بدرمـــان فـــلاطون مـــیـــشـــود
نیـــست ممکن مـــاه من مـــهـــرت رود از خـــاطرم
عـــشق تو اندر ســرم هر روز افـــزون مـــیـــشـــود
هر کـــه بر رویت نگاهی کـــرد اي لیلي عـــصـــر
از غـــمت دیوانه و شـــیـــدا و مـــجنون مـــیـــشـــود
وانکه آوازت شنیـــد اي خـــســـرو شـــیـــرین زبان
منزلش فـــرهاد وش در کـــوه و هامـــون مـــیـــشـــود
بیم هجـــرم کـــشت و امـــیـــد وصـــالم زند ه کـــرد
من ندانم کـــانتـــهـــای کـــار من چون مـــیـــشـــود
گـفـتـه بودي مـیـشـود «مـحـجـوبه» رسوا از غـم
پیش ازین رســوا! نبــود اي مـــاه اکنون مـــیـــشـــود

وصل و هجر

دیدار دلدار جانان مینوازد
اندوه هجران تن میگدازد
گه جور دلدار گه طعن اغیار
مسکین دل من یارب چه سازد؟
عاشق نباشد آنکس که از دل
در راه جانان جان را نبازد
گل از چه پیشت رخ میفروزد؟
سرو از چه نزدت قد میفرازد؟
یا ترک دین گیر! یا ترک دنیا
کاین دو مخالف باهم نسازد
«محجوبه» از خلق مجروح گشتم
باشد که خالق کارم بسازد

گل و خار

کسی را بوستان پر از گل و از یاسمین باشد
چسان او را هوای لالهء صحرا نشین باشد
سعیدی کان شود سیراب از سر چشمهء حیوان
دگر او را کجا اندیشهء ماء معین باشد
غذا را بر سر سیری تناول کی کند دانا
اگر خود فی المثل شکر بود یا انگبین باشد
خادیا دو مخالف را نسازي جمع در یکجا
عذابي بد تر از دوزخ اگر باشد همین باشد
ز شر اهرمن این کجا گردد مسلمانی
سلیمان وار اگر او را جهان زیر نگین باشد
نبوید عاقل آن گل را که گرد خسته از خارش
نجوید مقبل آن گنجی که مار آنرا قرین باشد
بود پرهیز لازم زان عسل کامیخت سم با او
نخواهد کس چنان نوشی که نیشش در کمین باشد
ندارد جسم انسان طاقت اندر کورهء آتش
مگر سنگین دلی کورا تن و جان آهنین باشد
حریف بد نخواهد هیچکس «محجوبه» در عالم
که دایم از غم و تشویش او اندوهگین باشد

گذشت روزگار

دریغ و درد که فصل بهار میگذرد
جدا ز صحبت آن گلعذار میگرز
مگر بر آن سر زلفین عنبرین بگذشت
که باد صبح چنین مشکبار میگذرد
چوحاصل ازهمه عالم دمي است آدم را
خوشا دمي که به دیداریار میگذرد
سزد که من بدهم جان خویشتن بر باد
که باد بر سر کوی نگار میگذرد
جفاي طابع و جور رقیب و ظلم حبیب
چها که بر سر این خاکسار میگذرد
زتیره بختي خودهمچوزلف آشفته
مشوکه عالم ناپایدار میگذرد
اگر براحت و عیشی و گر بمحنت و طیش
بهر طریق بود روزگار میگذرد
ز هجر روی تو بر من سموم دوزخ شد
نسیم صبح که بر سبزه زار میگذرد
بطرف باغ و تماشاي راغ «محجوبه»
جدا ز گلرخ خود سوگوار میگذرد

سودای معشوق

نگارم وصل بر جان میفروشد

عجب دارم که ارزان میفروشد

نگاهش هر زمان صد ساغر می

ببزم باده نوشان میفروشد

لب لعلش بهنگام تکلم

همه لؤلؤ و مرجان میفروشد

بکفر زلف هندوي سیاهش

مسلمان دین ایمان میفروشد

بخاك پای او کباب حیات است

فلك خورشید تابان میفروشد

بدیدارت اگر روي تو بیند

زلیخا ماه کنعان میفروشد

بشوق مقدمت اي شاه خوبان

دو دیده در غلطان میفروشد

خوش آنعاشق که در سوداي معشوق

رو مال و دل و جان میفروشد

کجا «محجوبه» خاك آستانت

بتخت و تاج خاقان میفروشد

معبود

رخت مـــــاه فلك را منفـــــعل كـــرد
قـــدت ســـرو و صنوبر را خـــجل كـــرد
ربوده كـــــفر زلفت دين و ايمان
دو چشـمت غـــارت صد جـــان و دل كـــرد
ز استـــغنا نپـــردازي بحـــالم
به بخت من ترا حق سنگدل كـــرد
بروز هجـــر چشم اشكبـــارم
ســـر كـــوى ترا از گـــريه گل كـــرد
نمـــى دانم فـــلك در دل چـــه كـــين داشت
بجـــانم آتش غم مشـــتعل كـــرد
يقين مـــيدان كه مـــعبود تو باشد
ترا هر چيـــز كـــز حق مشـــتعل كـــرد
خـــدايا كن برحـــمت ســـرفـــرازش
گنه «مـــحـــجوبه» را خـــوار و خـــجل كـــرد

رشک بهار

شکر خـــدا کـــه روضـــهء پر نـور شـــد پدید
نـزدیك گـــشتـــه ایم بـوی از ره بعـــیـــد
چون باد صـــبح غنچـــه دل را شگفـــتـــه کـــرد
هر باد کـــو ز خـــاك ســـری کـــوی او وزید
چشـــم کـــه هیچ گـــاه بخـــوابش ندیده بود
الحـــمـــد و والثنا کـــه به بیـــداریش بدید
دشك بـهـــــار و جنـــت و بـاغ ارم بـود
زیرا کـــه هست خـوابگه حـضـرت شـهـــیـد
همـــچـــون الف ز قـــیـــد غـم آزاد بـوده ام
قـــدم بزیر بار غم اکنون چو نون خـــمـــیـــد
هرچند زرد روي و ســـیـــه بخت مـــانده ام
از حق بخـــواه تا کـــه کند نامـــه اسم ســفـــیـــد
«مـــحـــجـــوبه» را ز کلفت دنیـــا نجـــات ده
اکنون کـــه بی نوا بســـر کـــوی تو رســـیـــد

بیاد یار

ماه را دیدم رخ نیکوي یار آمد بیاد

سرو را دیدم قد دلجوي یار آمد بیاد

چون صبا جعد بنفشه شانه زد در صبحدم

کاکل مشکین عنبر بوي یار آمد بیاد

ماه نو را دیدم اندر طاق چرخ نیلگون

دل ز دست شد خم ابروي یار آمد بیاد

نرگس مخمور را دیدم بطرف گلستان

غمزه های نرگس جادوی یار آمد بیاد

لاله را دیدم خون شد زهجر روي او

جعد سنبل دیدم و گیسوي یار آمد بیاد

جون ز واعظ گوش کردم وصف ایوان بهشت

دل طپید اندر بر من کوی یار آمد بیاد

گریه میآید مرا «محجوبه» چون ابر بهار

مهربانیها و خلق و خوی یار آمد بیاد

حیرت

سرو بلند بستان با قامت تو ماند
خورشید و ماه تابان با طلعت تو ماند
یوسف که خلق عالم حیران حسن او بود
گر روی تو به بیند در حیرت تو ماند
کیوان که جای دارد در فوق چرخ هفتم
قدرش بآن بلندی در رفعت تو ماند
حورای باغ جنت گر صورت تو بیند
با آنهمه لطافت در حسرت تو ماند
دوزخ که خالق آنرا از قهر آفریده
از بس عذاب دارد با فرقت تو ماند
تا کي رقیب ملعون سازد دل ماخون
در روز من نشیند در هجرت تو ماند
«محجوبه» کرد عنقا در کوه قاف مسکن
غزلت گزیني او با غربت تو ماند

شکایت

بمن مهربانی و فضل خدا شد
که مهر تو از خاطر من جدا شد
باول همه مهر الفت تو کردي
بآخر مبدل وفا با جفا شد
گرفتم دل از مهر من سرد کردي
بگو آنهمه عهدو پیمان کجا شد
اگر چه که ترك وفا رسم زن بود
بحمد الله آیین و رسم شما شد
نگردد دگر مایل دانهء خیال
چو مرغ دل از دام زلفت رها شد
کسی گشت «محجوبه» مفتون بیاری
یقین دان گرفتار دام بلا شد

شب هجر

کسی ز تیر قضا تا کجا گریز کند
نه عاقل است که حکم او ستیز کند
ندانم از چه سبب ترك مست خونریزش
براي کشتن من تیر غمزه تیز کند
محبتش نشود از میان جان بیرون
وگر بتیغ جفا جسم ریز ریز کند
مگر ندیده شب هجر واعظ غافل
که بیم آمده روز رستخیز کند
بهاي هیزم و عود این زمان یکی باشد
کسی نمانده که در این آن تمیز کند
دم مسیح باحمق نکرد چون تأثیر
دگر علاج اورا در جهان چه چیز کند؟
بسعی خلق شدي خوار و غم مدار اي دل
بودکه خالق عالم ترا عزیز کند
کسیکه طالع و اقبال و بخت ازو برگشت
هرآنچه دشمن او کرد دوست نیز کند
فلك که چو یوسف صدیق را غلام نمود
عجب مدار که «محجوبه» را کنیز کند

تمنای شاعر

دوستـــان خـــاطر غـــمدیدهء من شـــاد کنیـــد
ســـروم از قـــیـــد مـــعلم دي آزاد کنیـــد
چندمـــحـــوید بران خـــســـرو شـــیـــرین دهان
فکر مـــحـــرومی و جـــان کندن فـــرهاد کنیـــد
چون شـــمـــارید سگانش - زرهء لطف و کـــرم
نام من هم بطفـــیـــل دگـــران یاد کنیـــد
دلبـــر ســـرو قـــد لاله رخم را نـگرید
چند ذکـــر گل و اندیشـــهء شـــمـــشاد کنیـــد
شـــاید از واقـــعـــهء فـــوت من آگـــاه شـــود
بســـر تربت من نالـه و فـــریاد کنیـــد
چون به بزم طربش ســـاغـــر می نوش کنیـــد
یاد «مـــحـــجـــوبهء» مـــحـــزونهء ناشـــاد کنیـــد

فدای تو

بهار عاشقان روی تو باشد
بهشت جاودان کوی تو باشد
اگر طوبي اگر شمشاد اگر سرو
فداي قد دلجوی تو باشد
اگر ماهست اگر مهر است اگر گل
فداي روي نیکوی تو باشد
اگر قوس است اگر محراب اگر تیغ
فدای طاق ابروی تو باشد
اگر نرگس اگر بادام اگر جام
فداي چشم جادوی تو باشد
اگر زنجیر اگر سنبل اگر دام
فداي جعد گیسوی تو باشد
اگر نافه اگر عنبر اگر مشك
فدای خال هندوی تو باشد
اگر زاهد اگر عابد اگر شیخ
چو «محجوبه» دعا گوی تو باشد

طاق ابرو

نگارا قبله ام روی تو باشد
بهشت من سری کوی تو باشد
اگر چه گلعذاران بی شمارند
ولی میل دلم سوي تو باشد
ندیدم سرو و شمشادی به بستان
که همچون قد دلجوی تو باشد
مه نو بر فلك اي مهر طلعت
خجل از طاق ابروی تو باشد
مرا گفتي شعارت بی وفائیست
نمیدانی که این خوی تو باشد
چه کم گردد ز تو اي شاه خوبان
که «محجوبه» دعا گوی تو باشد

ناز و عتاب

چشم تو شراب میفروشد
روی تو گلاب میفروشد
یاقوت لبت بوقت خنده
درهاي خوشاب میفرشد
زلف سیه تو مشک چین را
با عنبر ناب میفروشد
لعل تو به بزم باده نوشان
دایم می ناب میفروشد
ابروت به عاشقان شیدا
صد ناز و عتاب میفروشد
«محجوبه» ز هجرت از دو دیده
لولوی پر آب میفروشد

یاس و امید

بــــت مـــــن زلــــف چـــون زنـــــار دارد
لـب شـــــیـــــریـن شکـر بـار دارد
رخش مـــــاه فلك را منفــــعل کـــــرد
قــــدش از ســـرو بـســتـــان عــار دارد
چو زلف خـــود پریشــــان کــرده کــارم
چو چشم خـــود مـــرا بیــمــــار دارد
کـــسي کـــــو مـــایل روي تو باشــد
کـــجـــا مـــیل گل و گلـذار دارد
دل دیـوانـه ام از عـــــشق لـیـلي
چومـــجنون دامن کـــهــسار دارد
مـگـر بـاد از ســـری کـــوی تـو بـگـذشـت
کـــــه بـوی نـافــــــهء تـاتـار دارد
بود «مـــحـــجـــوبه» مـــایوس از همـــه خلق
امــــــیــد از خـــالق جـــبـــار دارد

شاخ گل

گلستان از روی رنگین تو یادم میدهد
سبزه زار از خط مشکین تو یادم میدهد
جعد سنبل را چو می بینم بطرف بوستان
از خم پرچین گیسوی تو یادم میدهد
غنچه چون لب میگشاید از دم باد صبا
از تبسم هاي شیرین تو یادم میدهد
سرو چون قد میفرازد در میان بوستان
آن ز چشمان خمارین تو یادم میدهد
آهن فولاد روئین را چو آرم در نظر
از دل بیرحم سنگین تو یادم میدهد
شاخ گل «محجوبه» جون دید اشك میبارد ز چشم
کان ز ساعد هاي سیمین تو یادم میدهد

نالهء جدایی

ای ساربان یکدم بمان کز غصه جانم میرود
هوشم ز سر صبرم ز دل از تن توانم میرود
نالم چو قمری هر زمان شیون کنم چون بلبلان
کان سرو قد مه جبین سرو روانم میرود
در بیچ و تابم این زمان چون حلقهء زلف بتان
روزم سیه شد در جهان کان دلستانم میرود
در آتش سوزنده ام زین زندگي شرمنده ام
بیجان چسان من زنده ام روح و روانم میرود
خاطر مرا افسرده شد قلبم ز غم پژمرده شد
جسمم بسان مرده شد زیرا که جانم میرود
مانند جیحون هر زمان آب از دو چشم من روان
وز آتش دل در جهان دود دخانم میرود
«محجوبه» ماندم در غمی نه محرمی نه همدمی
تا چرخ گردون هردمي آه و فغانم میرود

دلربایی

گهی که چهرهء خود یار بي حجاب کند
خجل ز طلعت خود ماه و آفتاب کند

فتاده شور بعالم ز پستهء دهنش
بخندهء نمکین خلق را کباب کند

بهر طریق که خواهد دلم ز دست برد
گهی کرشمه و گه ناز و گه عتاب کند

مباش در پی آزار خلق ای ظالم
ازان بترس که خالق ترا عذاب کند

چو شمع انجمن از جمع میشود ممتاز
کسیکه علم و هنر دائم اکتساب کند

بحشر جاي دهندش به جنت الماوای
ز پیروی هوا هر که اجتناب کند

بنزد شعر ادیبان جواب «محجوبه»
شبه بود که بسلك در خوشاب کند

محجوبه این شعر را باقتفاء غزل شاغلي محمد ابراهیم رجایی که در معرض اقتراح گذاشته شده بود سروده و در معطع هضم نفس نموده است درین اقتراح شاغلی حفیظ الله الیم ، استاد فکري سلجلوقی عبدالرزاق امیدي و سعد الدین فیض نیز اشتراك کرده اند که در شمارهء ششم مورخه برج جدی ۱۳۲۸ مجلهء هرات نشر شده است.

اقبال و ادبار

مــراد از نافــه گــر طيب است جــعــد يار هم دارد
اگــر آتــر دارد لـطـافـت گـل - رخ دلـدار هـم دارد
تماشــا كن به نخل قــامــتش چون بار آورده
بنفــشــه يـاســمين و سنبل و گلنار هم دارد
گلســتــان جــمــالش را نگر در غــايت خــوبي
كــه آنجــا لاله و گل نـرگس خــمــار هم دارد
چراشــوريده و شــيــداي ســروي در چمن-قــمــري!
اگــر مــقــصــود -مــوزوني است قــدبار هم دارد
مــبين گــســتــاخ ســوي او كــه آن غــارتگر دلهــا
بـرويـش خـــــال رهزن طره، طـرار هـم دارد
اگــر مــعنى نمى باشــد چه ســود از صــورت زيبــا
كــه زيبــايى صــورت را درو ديوار هم دارد
مــشــو مــغــرور مــال و منصب دنيــا كــه دور چرخ
اگــر اقــبــال مــيــبــخــشــد بسي ادبار هم دارد
ندارد نوش بى نيش و نبــخــشــد شــادي بي غم
گلى گــر هست در بســتــان سنان خــار هم دارد
خــداوندا ترحم كن ز فــضل خــود به «مــحــجــوبه»
كــه خـود رنجـور و غـمگين گـشـتـه و بيـمـار هم دارد

مرغ گرفتار

دوستان اینـدل بیمار مـرا یاد آرید
صبر کمن محنت بسیار مرا یاد آرید
روز روشن چو بهم زیم طرب ساز کنید
تیرگی های شب تار مرا یاد آرید
مست از ساغر خوابید همه شب تا روز
یك زمان دیدهء بیدار مرا یاد آرید
شاد و آزاد زهرقید به بستان چوروید
بقفس مرغ گرفتار مرایاد آرید
در صف لاله رخان چون به تماشا گذرید
داغهای دل افگار مرا یاد آرید
ابر نیسان چو گهربار شود فصل بهار
گریهء دیده خونبار مرا یاد آرید
چون صبا جعد بنفشه بچمن شانه کند
کاکل پر شکن یار مرا یاد آرید
در چمن چون گل و سنبل بتماشا نگرید
طره و عارض دلدار مرا یاد آرید
عبهر از چشم گشاید بگلستان از ناز
آنزمان نرگس بیمار مرا یاد آرید
گرچه گردید فراموش مرا روز نشاط
باز «محجوبه» غمخوار مرا یاد آرید

غم هجر

آمد بر من ز یار کاغذ
زان دلبر گلعذار کاغذ

از نفحهء زلف عنبرینش
گویی شده مشکبار کاغذ

بنوشته بدان به نگارین
زانرو شده زرنگار کاغذ

خواهم که جواب خط نویسم
از من که برد بیار - کاغذ؟

شرح غم هجر هست باقی
بنویسم اگر هزار کاغذ

قاصد چه بري به غیر -نامه؟
یکبار بیار به من -کاغذ

از بسکه ز دیده خون چکیده
بنگر شده لاله زار - کاغذ

«محجوبه» چو نیست وصل دلدار
سودت ندهند هزار کاغذ

عید و بهار

عید قربان است و ایام گل و فصل بهار
خلق در عیش و نشاط و من ز دردو غم فگار
هرکسي« در بوستان با دوستان مي میخورد
قسمت ما خون دل شد دور از یار و دیار
عید من دیدار تو فصل گلم رخسار تو
با بهار و عید و گل بي روي تو ما را چه کار؟
حاجیان در طوف کعبه مشتغل در روز عید
عاشقان اندر طواف کعبهء کوی نگار
عید قربان است قربانت شوم خونم بریز
دست و پا را ساز روز عید از خونم نگار
کج کله دامن کشان کاکل پریشان میرسي
عقل و هوش و جان دل غارت نمودي هر چهار
از براي آنکه قربان خودم سازد به عید
چشم مستت خنجرمژگان کشید از هر کنار
گر هواي سیر گل داري دمی بیرون خرام
گشته حبیب و دامنم از خون دیده لاله زار
گر چو «محجوبه» ندارد رنج اندوهی بدل
از چه دارد اشکباری هر زمان ابر بهار!

فراق و انتظار

عمرم بباد رفت و تلف گشت روزگار
شد سال و ماه و هفتهء من صرف انتظار
بس روزها که سوختم از آتش فراق
از هجر روي لاله رخی - دل پر از شرار
شبها سحر نموده ام از غم به پیچ و تاب
در آروزي جعد پریشان مشکبار
بس در شاهوار که دیده ریختم
برباد عقد لولوي آن لعل آبدار
صبر ز سینه رفته و خوابم ز دیدگان
چون در خیالم آمده آن چشم پر خمار
حرفش چو از زبان کسی گوش کرده ام
سیماب وار گشته ام از شوق بیقرار
بلبل صفت ز عشق گلی سوختم ولی
گل نامدم بدست و شدم مبتلای خار
در آروزی گنج بسي رنج برده ام
گنجم نشد میسر و همخانه گشت مار
«محجوبه» تا بچند کنی ناله و فغان
تدبیر چیست بود چنین حکم کردگار

شاعر و متشاعر

دي یکی عاقله دیدم بتحبر بسیار
گفتمش کز چه شدستی متفکر بسیار
گفت: عجب دارم از اقوال کسان در این عصر
که ز شاعر شده اکنون متشاعر بسیار
هر که از کذب زند لاف سخن پردازي
طبع دانا شود از وي متنفر بسیار
از چه منظوم دکر کس به تحمل گیرند
هست ازین کار خواطر متکسر بسیار
صدق و کذب چرا فرق ندارد اکنون
من ازین واقعه هستم متاثر بسیار
اخذ کرده است زمضمون کسان حرفی چند
باز ازان مغلطه باشد متکبر بسیار
شخص نقاد محک گر بکند قلبش را
باشد این کار برایش متعذر بسیار
هرکه سنجیده سخن گفت بمیزان خرد
من تشکر کنم از وی متواتر بسیار
گفتم اي فاضله دهر ازین رنجه مشو
که شده مایل این کار خواطر بسیار
بس کسان دعوی پیغمبری از کذب نمود
مشو از گفتهء مردم متغیر بسیار
همچو «محجوبه» تو در گوشهء عزلت بنشین
خوش بود دوری از اشخاص مزور بسیار

زنده در گور

تو با اغیار نزدیکی زمن دور
تو شمع انجمن پروانه مهجور

طبیب من بیا بهر عیادت
که گشتم از غم هجر تو رنجور

پس از مردن بخاك من گذر کن
اگر خواهی که گردم زنده در گور

بجز دیدار تو روز قیامت
نخواهم سلسبیل و جنت و حور

تو مست خواب نازي تا سحرگاه
من و بیداری شب هاي دیجور

خلایق گشته مفتونت چو فرهاد
تو شیرینی و عالم از تو در شور

چو عهد گل جواني بي ثبات است
نباید شد به حسن خویش مغرور

بهرکس مینمایی طلعت خود
چرا میداري از «محجوبه» مستور؟

تمنای وصال

دلم در حلقه‌ء زلف تو دلبر
سیه روز و پریشان است مضطر
پي خونریزي عشاق مسکین
کشیده چشم مستت تیغ و خنجر
مه‌ء من تا نقاب از رخ گرفتی
شکستي رونق خورشید انور
بستان بهشت و باغ فردوس
نباشد چون تو سروی ناز پرور
تبسم گر کنی زان لعل شیرین
جهان پر میشود از شهد و شکر
شکستی قیمت مشک خطا را
گشادی تا برخ زلف معنبر
خدایا خضر راهي رهبرم کن
بظلمت مانده ام همچون سکندر
رسان «محجوبه» را با حضرت خود
ندارد غیر ازین مقصود دیگر

بیاد پیر هرات

خدا را خواجه عبدالله انصار
مدد کن با من رنجور بیمار

غریبي گر رود در شهر شاهی
که او باشد کریم و نیک کردار

عجب نبود گر از روی ترحم
بگیرد دست آن افتادهء زار

توني پیر هرات و من درین شهر
غریب و عاجزم بي یار غم خوار

بکن رحمی بر احوال تباهم
که شد روزم سیه تر از شب تار

بحق مصطفي و اهل بیتش
مرادم را بخواه از حی غفار

رسان «محجوبه» را با مقصد او
ازینش بیشتر درمانده مگذار

رنجور دیدار

شـــدم از دوري دلـــدار رنجـــور
ز هجــران جمـــال یار رنجـــور
طبـــیب من بیـــا هر عـــیـادت
شـــدم از حســـرت دیدار رنجـــور
ز پیش دوســـتـــان گـــر دورم ایـکـاش
نبـــودي نزد دشـــمن زار و رنجـــور
مـــضــاعف کـــرد دردم را غـــریبی
اگـــر نه مـــیـشـــدم هر بار رنجـــور
مـــبـــادا هیچ کس را این چنین حـــال
غـــریب و بیکس و بیـــمـــار ورنجـــور
ازین بد تر نبـــاشـــد هیچ دردي
جـــدا از یار با اغـــیـــار رنجـــور
نمي یابد شـــفـــا از هیچ شـــربت
بـه جـــز از شـــربت دیدار رنجـــور
چه بودي گـــر بجـــاي من همی بود
رقـــیب ناکس غـــدار رنجـــور
چو خـــود بیـــمـــار بي صـــاحب ندیدم
اگـــر چه دیده ام بســـیـــار رنجـــور
چراتب لرزه دارد خـــودرا فـــلاك
مگر باشـــد چه من بیـــمـــاررنجـــور!

بگلشن زرد و بیمار است نرگس
چو من گشته ز چشم بار رنجور
ندارم شربتی «محجوبه» جز صبر
که نوشم همچو زهر مار رنجور

غربت و تنهای

شنو حال خرابم اي برادر
برد چشمم پر آب و دل پر آذر
بغربت مانده ام رنجور و تنها
ندارم هیچ کس غمخوار و یاور
مرا صد غم به بالاي هم آمد
برادر گو به بین احوال خواهر!
مزن طعنه که حرفم را شکستي
نکردی گوش قول همچو گوهر
قضای آسمان چون گشت نازل
بصیران کور کردند عاقلان کر
اگر رحلت نکردی قبله گاهم
نمي بودم چنین حیران و مضطر
چو او زین دار فانی رخت بر بست
بماندم باد در کف خاك بر سر
ز دست ظلم تیر انداز هجران
بخاك و خون چو بسمل میزنم پر
نه غمخوار و نه همرازو نه دمساز
بجز آن خالق قیوم اکبر
کنون دارم امید از فضل سبحان
که بینم روي یاران بار دیگر

خـــــــدا روزی کـنـد مـــــــا را چـنـین روز
بحق آل و اصـــحـــاب پـیـــمــبـــر(ص)
اگـــــر «مـــحـــجـــوبـه» بـینـم روي یـاران
بـگـویـم قـــصـــهء دوري ســـراســـر

شاه خوبان

زهی شاهي که اندر هفت کشور
نباشد مثل تو الله اکبر
سعادت از تو کرده مشتری کسب
گرفته نور از تو مهر انور
نیارد چون تو فرزندي زمانه
ز نه آبا و از هر چار مادر
تو چون ماهی و خوبان چون کواکب
تو چون شاهي و باقي جمله لشکر
پس از بس انتظار و بعد یك عمر
که طالع گشتي اي بدر منور
باین خاك التفاتی هم نکردی
گذشتي تند همچون باد صرصر
ز شوق مقدمت اي شاه خوبان
بخاك و خون چو بسمل میزنم پر
نه بینم گر رخت ای لاله رخسار
بود این داغ بر دل تا به محشر
تو چون خورشیدي و خورشید عالم
بتابد بر تمام خلق یکسر
چرا من باشم از لطف تو محروم
چو ذره دور از خورشید انور

مســـــيـــحـــا وار کن زان لب عـــلاجم
شـده عــمـري کــه بيــمـــارم به بســتــر
اگـــر دورم ز خـــدمت عـــفـــو فـــرمـــا
کـــه مــجــبــور زمــانم نی مــخــيـــر
نگردد حـــور جنت از تو مــســـتـــور
کـــجـــا «مـــحـــجـــوبه» مـــيگردد مـــســتـــر

خورشید جمال

ساقیا خیز که نوروز و بهار است امروز
ساغري ده که مرا رنج خمار است امروز
بر رخ لاله و گل قطرهء شبنم بنگر
که چو رخسار عرق کردهء یار است امروز
باده و مطرب و گل باعث شادي نشود
که دل از دوري دلدارفگارست امروز
چکنم جلوهء سرو سمن و سنبل و گل
خاطرم مایل آن لاله عذار است امروز
باده ومطرب وگل باعث شادي نشود
که دل از دوري دلدار فگارست امروز
بیتو در باغ مرا غنچه دل نکشاید
گل بچشمم بنظر نشتر خار است امروز
چون ز خورشید جمال تو جدا گردیدم
روز روشن بنظر چون شب تار است امروز
همچو «محجوبه» اگر زار وبنالم شاید
گل همی بینم کنازرده زخار است امروز

علم و هنر

صیقل زن از آئینه دل زنگ بر انداز
بر شاهد مقصود پس آنگه نظر انداز

جهدي کن و از سنگ سینه لعل بدست آر
فرهاد صفت کوه بسعي از کمر انداز

سرسبز کن از علم و هنر باغ وطن را
چون نخل برومند- بمردم ثمر انداز

از زاویهء غافلي و جهل بیرون آ
بر شارع آگاهی و دانش گذر انداز

انسان رسد آنجا که ملك راه ندارد
بر مرتبهء عالي انسان نظر انداز

غواص محیط خردو علم و ادب شو
بر گوش دل از لؤلؤ حکمت گهر انداز

غفلت بجز ادبار - ثمر هیچ ندارد
این نخل عنا را بکش از بیخ و برانداز

پیرایه ده شاهد عناي وطن باش
بر کسوتش از علم - طراز دگر انداز

«محجوبه» به مطمورهء غفلت نتوان بود
با روي نهان برقع غفلت ز سر انداز

شاعر این غزل را بسلسلهء اقتراح سروده که در شمارهء اسد سال ۱۳۱۶مجلهء هرات نشر شده درین مسابقه شاغلي شایق هروی شاغلی رجایی و شاغلي غلام احمد نوید (صالحی) شرکت کرده اند.

سرو آزاد

تـــوبـــي بـلـــبـــل تـــرا گـــل بـــايـــد و بـــس
نـبـــــاشـــــد لايـقـت هر خـــــارو هر خـس

تـو ســـحـــبـــانـي و خـــلاق المعـــانـى
نمـي زيـبـــد تـرا پـيـــونـد اخـــرس

نمي پـوشـــد كـــسـي پشـمـــينه خـــرقـــه
بـجـــاي جـــامـــه‌ء ديـبـــا و اطـلـس

مـگـر مـــجـنون بـود آنـكـس كـــه خـــود را
بـدسـت خـــود در انـدازد بمـحـــبـس

دريـن بسـتـــان چو ســـرو آزاد گـــشـــتـم
نـســـازم خـــويشتن را بـنده‌ء كـس (١)

بگـيــتـى اين ســخـن مـــشـــهـور باشـــد
اگـــر در خـــانـه كـس حـــرفى بـود بـس

بـود «مـحـجـوبـه» مـــايوس از همـــه خلق
امـــيـــد او بـخـــالـق بـاشـــد و بس

---

(١) در حاشيه ء اين غزل محجوبه بخط خوش ديگري پنج فرد آتي نگاشته شده كه غالباً اثر طبع و رسم الخط برادر (محجوبه) است و بجريان زندگي فاميلى محجوبه عتاب كنان اشارت نموده ميگويد:

چو بودي زيرك اي مرغ سخنگو
چگونه هم قفس گشتی به کرگس
فتادي از دو پا در دام ناجنس
به عقل خويش كردي تكيه از بس
رود گردون به فرمان مقبلی را
که سازد تکیه بر ذات مقدس
«توكل نر بود انديشه ماده»
تو اين زيبا مثل نشنيدي از كس
بود بي همدلی فردوس دوزخ
بود بی روی یوسف خلد - محبس

افسوس نارسائی

چهره‌ء یار ندیدم افسوس
حرفي از وی نشنیدم افسوس
همره‌ء باد صبا صبحدمی
بوی زلفش نشمیدم افسوس
از خدنگ نگه خونریزش
همچو بسمل نتپیدم افسوس
بسر کوی تو چون باد صبا
یك شب ای مه نرسیدم افسوس
خاك نعلین ترا در دیده
سرمه آسا نکشیدم افسوس
طایر بی پرو بالم بقفس
بهوایت نپریدم افسوس
ز آشنایان شده ام بیگانه
لیکن از خود نرهیدم افسوس
عهد گل رفت و خزان بیش آمد
یك گل از باغ نچیدم افسوس
از لب چون شکرت «محجوبه»
شربتی هم نچشیدم افسوس

ناز و نیاز

خرامان میرسد از ره سهی سرو قبا پوشش
ز گیسوي سیه دو مار ضحاك است بر دوشش
اگر میدید شیرین خنده‌ء لعل لبانش را
بیك نظاره چون فرهاد رفتی فکرت و هوشش
ز شرم آتشین رخساره اش گل آب گردیده
گریبان چاك کرده صبح از شوق بناگوشش
نکردي آروزي شربت آب بقا هرگز
بعمر خود اگر دیدي سکندر چشمه‌ء نوشش
گهر بار است چشم من جه خوش باشد اگر بودي
در اشکم بجای لعل و مروارید ر گوشش
ز زاري و نیاز ما چه پروا نازنینی را
که خیاط ازل کرده قبای ناز بر دوشش
کدامین شیر دل بود اي غزال دشت محبوبي
که از آهوی چشم خود ندادی خواب خرگوشش
بمکتوبي نکردي خاطر «محجوبه» را خرم
چرا اي بیوفا یکبارگی کردي فراموشش!

دیدار یار

ترا تا دیدم ای سرو قبا پوش
زدل صبرم پریده وز سرم هوش
ز خود رفتم ز وقت صبح تا شام
چو کردم یاد آن زلف و بناگوش
بقصد کشتن عاشق کشیده
کمال ابروان را تا بناگوش
چو دیدم حلقهء زرین گوشت
ترا گشتم کنیز حلقه در گوش
عجب دارم ز مهر مهرویان
که سازند آشنائی را فراموش
برا از زیر ابر ایماه تابان!
بمن بنما رخ و از غیر می پوش
جمالت را اگر یکره به بینم
غم هر دو جهان گردد فراموش
ندارد یار تاب نالهء زار
خموشی پیشه که «محجوبه» مخروش

گنج و اژدها

چو یادت آورم ای سرو سرکش
بجان من فتد هر لحظه آتش
شبی تاریك تنهائی مرا کشت
دمی طالع شو اي خورشید مهوش
دل دیوانه ام عاقل نگردید
ز گیسویت بزنجیر جنون کش
قدم در کلبهء ویران من نه
که سازم دیده را بهر تو مفرش
اگر چشم به بیند سوی غیرت
زنم در پرده هاي دیده آتش
تو گنجی و چه خوش بودی نبودی
قرین تو رقیب اژدها وش
اگر چه دلربیان بی شمارند
نباشند همچو دلدار دلکش
ندیدم در همه گیتي کسی را
که چون «محجوبه» دارد عیش ناخوش

صحبت نادان

کی بود یارب که گردم از غم دوران خلاص
از بلاو محنت هجران بی پایان خلاص

زندگان با بدان و جاهلان کاریست صعب
مرگ کوتاه سازدم از صحبت ایشان خلاص

مرغ دل گشته اسیر حلقهء گیسوی تو
کی شود از پیچ و تاب افعي پیچان خلاص

چون به دنیا عمر من صرف غم روی تو شد
در قیامت هم نگردم از غمت ایجان خلاص

من رهایي از کسی خواهم که او از لطف کرد
یوسف صدیق را از چاه و از زندان خلاص

هر که در حبل المتین فضل یزدان چنگ زد
میشود از قید غمهای جهان آسان خلاص

گر نبودم لایق دانان چو «محجوبه» بدهر
کاشکی بودی ز قید صحبت نادان خلاص

تعویض

خواستم عشق ترا دادم دل و جان در عوض
کفر زلفت را گرفتم دادم ایمان در عوض
من بتو کردم وفا داري و احسان دایما
تو نمودي جور و ظلم اي شاه خوبان در عوض
چرخ گردون دیگران را کرد شاد از وصل او
داد با من محنت و اندوه و هجران در عوض
لعل تو با من گهر باري کند وقت سخن
دیده من مي فشاند در مرجان در عوض
یک نگاهی از کرم سوی من دلداده کن
عقل و هوش و جان دل هر چار بستان در عوض
جز گدائی بر درت چیزی نخواهم در جهان
گردهد با من فلك شاهی خاقان درعوض
از براي دیدنت «محجوبه» سان جان میدهم
روي خود بنمای تا من بدهمت جان در عوض

خط یار

آمـــد بر من ز دلســتــان خط
از یار عــزیز مـهـربان خط
رویم بـزمین نـهــادم از شــوق
آمـــد چو ز مــاه آســمــان خط
گـــردید شگفــتــه غنچــه دل
کــوئی شــده باغ و بوســتــان خط
بنگر چه نوشـتـه است مـــرغـــوب
چـون خـط عـــذار دلبــــران خـط
دســتش چو قلم شـــود بریده
هرکس کــه کند زمن نهـــان خط
خـــواهم کـــه جـــواب خط نویسم
از من کــه برد بدلســتــان خط
از بسـکـه ز دیـده اشکبــارم
مــغـشـوش شـود بیك زمـان خط
جـــان مـــیـــدهـم از غم خـط او
یارب ز کـــرم بمن رســـان خـط
«مــحــجوبه» چه خـوش بود به هجـران
آید ز وصـــال دوســتـــان خط

ناز خوبان

از نگاه چشم خوبان الحفیظ
میبرد بکدم دل و جان الحفیظ
گشتم از سوداي او آشفته حال
از کمند زلف پیچان الحفیظ
دل زدستم برد چشم کافرش
باز دارد قصد ایمان الحفیظ
از اداو ناز خوبان الامان
از جفاو ظلم ایشان الحفیظ
از غم هجرن آن سرو سهی
میکنم چون قمری افغان الحفیظ
از بلای عشق خوبان الحذر
از غم هجر نکویان الحفیظ
تا بکی «محجوبه» افغان میکنی؟
از فراق روی جانان الحفیظ

شام وداع

کي بود صبح قیامت سخنت چون شام وداع
کاشکی جانم دران دم کردی از تن انقطاع

حال کافر را بروز حشر از واعظ بپرس
گر نداري از شب هجران جانان اطلاع

تا قیامت روز روشن میشود شبهاي من
گر فتد در کلبهام از نور رویت یك شعاع

هر چه فرمائي ز جان دل مطیعم بنده وار
کیست کز فرمان تو سر پیچد ایشاه مطاع

اختر برج کمالی یوسف مصر جمال
بر سرت هردم کند خیل خریداران نزاع

کن جوانمردي ز ذال پیر دنیا در گذر
کو نمی ارزد بچنیدن محنت و رنج و صداع

تا بکي «محجوبه» داری جستجوی علمو فضل
همچو عنقا گم شده است از خلق عالم این متاع

بستان وطن

در غــــریبي هر نماز شــــام گــــریانم چو شــــمع
ز آشت دوري و مــــهــــجــــوری گــــدازانم چو شــــمع
هر شب اندر گــــوشــــهء تنهــــایی از ســــوز فــــراق
تا ســــحــــر از دیدهء خــــود اشك ریزانم چو شــــمع
دود ســــودا اینچنین کــــاندر ســــرم پیــــچــــیــــده است
زآتش غم خــــرمن هســــتي بســــوزانم چو شــــمع
از فــــراق شــــعله رویی شب همــــه شب تا شــــحــــر
جــــای آب آتش همی بارد ز مــــژگــــانم چو شــــمع
روشنبی طبع مــــا را تیــــره بخــــتی همــــره است
پیش پاي خــــود منور کــــرده نتــــوانم چو شــــمع
در شب دیجــــور من طالع شــــوای بدر منیــــر
گــــر منور مــــیکنی شــــام غــــریبــــانم چو شــــمع
غــــرق آب دیده گــــشــــتــــه جــــیب و دامــــانم هنوز
آتش دل مــــیکشــــد ســــر از گــــریبــــانم چو شــــمع
گــــر ز بســــتــــان وطن «مــــحــــجــــوبه» آید یك نســــیم
صــــبــــحدم جانرا ببــــوی آن برافــــشــــانم چو شــــمع (۱)

۱- شاعر درین غزل با شاغلی شاین هروي مشاعره نموده که هردو غزل در شمارهء قوس سال ۱۳۱۶ مجلهء هرات نشر شده است.

اندک و بسیار

یکنظر طلعت دلدار ندیدیم دریغ
جلوهء آن قدو رخسار ندیدیم دریغ

عمر ما در غمو اندوه جهان کشت تلف
شادي از چرخ ستمگار ندیدیم دریغ

صبر اندك غم بسیار مرا روزی شد
غیر این اندك و بسیار ندیدیم دریغ

کام من تلخ شد از زهر غم هجرانش
خنده زان لعل شکر بار یدیدیم دریغ

آرزو بودُ ز گلزار جهان گل چیدن
لیك جز سرزنش خار ندیدم دریغ

گر چه پروانه صفت سوختم از آتش شوق
شمع رویش بشب تار ندیدیم دریغ

سالها در پي دلجوی یاران بودیم
جز جگر خواری اغیار ندیدیم دریغ

محرمی کو که دهم شرح غم (محجوبه)
بجهان محرم اسرار ندیدیم دریغ

دامان پر گل

در چنین فصلی که خرم شد جهان باغ و راغ
حیف باشد ایندل پر خون من چون لاله داغ
منکه از خون جگر دامان جیبم پر گل است
نی هوای گلستان دارم نه میل سیر باغ
عاشقم بر روی و موی و قامت دلجوی او
از گل و سنبل و سرو چمن دارم فراغ
نیستم آگه کجا شد عندلیبان چمن
کاندرین گلشن نمی بینم بغیر از فوج زاغ
حیف آن گوهر که شد هم عقد او خرمهره ای
وای آن طوطی که گردد هم قفس با او کلاغ
گردش گیتی بهر کس داد جامی از نشاط
چون بمن نوبت رسید از خون دل دادم اباغ
گر بشب طالع نگردد ماه بی مهرم چو بدر
کی منور میشود کاشانه از نور چراغ
گوهر دل از کفم «محجوبه» امشب گم شده
من دانم از که پرسم از کجا سازم سراغ

جغد و بلبل

جغد و بلبل هم قفس شد حیف حیف
خرس و آهو هم نفس شد حیف حیف

دامن گل در کف خاری فتاد
انگبین قوت مگس شد حیف حیف

گلبني كاز ناز بشگفتی بباغ
همنشین خار و خس شد حیف حیف

از هوس خود را بچاه انداختم
رهزن راهم هوس شد حیف حیف

آنکه بودی بیکسان را غمگسار
بیکس و بی دادرس شد حیف حیف

کشتی مقصد نیامد در کنار
چشم من رود ارس شد حیف حیف

پیش نادان قیمت در یتیم
کمتر از ماش و عدس شد حیف حیف

از قضا «محجوبهء» شکر فشان
همچو طوطي دو فقس شد حیف حیف

دولت عشق

چون خواندم نکتهء از دفتر عشق
نهادم جان و دل را بر سر عشق
مرا بس باشد این دولت بعالم
که گشت پادشاه کشور عشق
نخواهم تاج و تخت سلطنت را
بود تاجم بسر از افسر عشق
سپاه عقل من آواره گردید
هجوم آورد بر دل لشکر عشق
دگر از تیغ دشمن کي هراسم
که گردیدم شهید خنجر عشق
حقیقت میشود عشق مجازي
چو باشد پیر کامل رهبر عشق
مبس ذات تو گردد زد سارا
ببین من آفتاب انور عشق
خوشا روزی که گردم از سر شوق
چو «محجوبه» شهید اکبر عشق

همایون مبارک

نگارا چین بر ابرویت مبارک
به عاشق تندي خویت مبارک
نمودي پشت با یاران یکدل
رخ اغیار بر رویت مبارک
قبای کبر و ناز اي شوخ ظالم
بسرو قد دلجویت مبارک
شده مرغ دلم نگه گرفتار
بدام حلقهء مویت مبارک
اگر چه دلربایان بیشمارند
بود میل دلم سویت مبارک
بدل باشد غم عشقت همایون
بسر سودای گیسویت مبارک
هزاران عاشق دلداده هر سو
چو «محجوبه» دعا گویت مبارک

عهد شکن

اي ز رخت لاله و گل منفعل
ای ز قدت سُرو و صنوبر خجل

ناوك آه من از آهن گذشت
بر تو نشد کارگر ای سنکدل

کاش خداوند جهان از ازل
مهر ترا جای ندادي بدل

تا که دلم گشت بزلفت اسیر
آتش غم گشت بجان مشتعل

عهد تو «محجوبه» شکست از جفا
بار دگر آن بت پیمان گسل

آتش فراق

ای حلقـــه هاي زلف کـــجت دام بپــای دل
وی خنده های لعل لبت جـــان فـــزاي دل
مـــانده ســیـاه روز و پریشـــان به پیچ و تاب
تا جـعـد مـشکبـار تو گـشتـه است جـای دل
چـشم تـو از نـگـاه زده تـیـــر بـر جگـر
ســروزن خلیـده از مـژه هایت بپـاي دل
مـشکل مـرا غـمی است کـه آسـان نمی شـود
دل مـبـتـلاي او شـده من مـبـتـلای دل
از آتش فـــراق به فـــانوس ســیـنه ام
چون تار شـمع سـوخـتـه شـد رشـتـه های دل
شـد خـرمنم ببـاد و جـوي حـاصلم نشـد
یـارب کـــه هیـــچکس رود در هـوای دل
پیـوسـتـه دل در آتش هجـران کـبـاب شـد
تـرك هـوس نـکـرد بســوزد ســزاي دل
«مـحـجـوبه» دایم از غم دل در مـشـقـتي
ملهـوف گـشـتـهء همـه عـمـر از بلای دل

خوشتر از جان

از یار جفا پیشه هرگز نشدم خوشدل
جز محنت و دردو غم ازي نشدم حاصل
گفتم که شوم چون گرد دنبال سمند او
پایم چو ز پی رفتم از گریه شد اندر گل
با آنکه بعمر خود هرگز نکنی یادم
یك چشم زد از یادت هرگزنشدم غافل
روزی نشدم یکبار بی درد سر اغیار
در صحن چمن با یار باشم بفراغ دل
آنکس که مرا انداخت در ورطهء ناکامی
یارب که شود بروی صد گونه بلا نازل
مجنون به هزاران غم سر گشته بوادي ها
لیلي بهزاران ناز ساکن شده در محمل
نا آمده رفتن چیست در منزل مشتاقان
بنشین که رخت بینم ای دولت مستعجل
از جان چه بود خوشتر؟ صحبت بخردمندان
وز مرگ بتر باشد هم صحبتي جاهل
از صحبت هر عامی حاصل نشود کامی
«محجوبه» بحق دل بند ، از خلق جهان بکسل

یار بي وفا

بدام زلف تا شد مبتلا دل
تو گوئی شد گرفتار بلا دل
دو صد فرسنگ دور است از بر من
کجا باشم و من و باشد کجا دل
درین طوفان غم دل با خدا بند
مپندار عاقلي بر ناخدا دل
عبث گوئی کهی دل صبر میکن
به عشق تو کرا صبرو کرا دل؟
شده عمری که گم شد از بر من
نمیدانم کجا شد بینوا دل
دلم تاکی کند ناز عتابت
بگو آخر که این سنگست یا دل؟
بغربت بي کس و بیدل بماندم
بکن رحمی بر احوالم بیا دل
چو «محجوبه» اگر سوزم سزایم
چرا دادم بیار بیوفا دل

زنجیر جنون

ز تیر نازت اي خونریز قاتل!
دلم در بر طپید چون مرغ بسمل
ز تاب و تب وجود در گداز است
شرر بر خرمنم زد آتش دل
دلم محبوس زنجیر جنون است
ز سوادي تو اي مشکین سلاسل
طبیبم گر فلاطون زمان است
ندارد چارهء بیماری دل
نمی سازد علاج ضعف دل را
ز گل قند حکیمان چه حاصل!
مریض هجر مایوس از علاج است
که سازد چارهء این کار مشکل؟
ندارم شربتي «محبوبه» جز صبر
که مینوشم بسان زهر قاتل

به بارگاه آنحضرت (ص)

السلام اي سرو بستان رسالت السلام
السلام ای غنچهء باغ نبوت السلام
السلام اي گوهر درج سیادت السلام
السلام اي اختر برج سعادت السلام
السلام ای رهبر اهل طریقت السلام
السلام اي پیشواي دین و ملت السلام
تیره روزی رو بدرگاه شما آورده است
دمبدم گوید اي خورشید طلعت السلام
سالها در آرزو بودم کنون از فضل حق
شد میسر این زان مارا زیارت السلام
خشك لب از ره رسیدم مانده و تشنه جگر
السلام ای موجهء دریای رحمت السلام
بر گدائي آمده «محجوبه» درو کوی شما
شی ءِ لله ای شهء ملك سخاوت السلام (۱)

---

(۱) محجوبه همه عمر در آروزی ادای حج بیت الله الحرام و تشرف بروضهء حضرت سید الانام علیه الصواة والسلام بود و مبلغی هم براي مصرف راه گرد آورده ولی باین آرزو نرسده این غزل حاکی از نهایت اشتیاق و احترام شاعر ببارگاه حضرت رسالتمآب است.

طعنهء عشق

در شهر هرات شهر بندم
آشفته و زار و مستمندم
چون ابر هزار بار گریم
یک لحظه اگر چو برق خندم
کوتاهی بخت سوخت جانم
زانم چه که در نسب بلندم
از هجر رخت بباغ و بستان
گوئی که بگور تار و تنگم
از جان عزیز دل گرفتم
جانا ز غم تو دل نکندم
از هجر چو لاله داغ دارم
در عشق چو سرو پای بندم
عاشق بکجا سخن شنیده ؟
ناصح بعبث مده تو پندم!
از طعنهء عشق کی هراسم
فخرم بود این نه عار و ننگم
«محجوبه» صفت ز کثرت غم
با بخت سیاه خود بجنگم

غم عشق

نگارا از غم روی تو مردم
بخاک آخر تمنای تو بردم
جدا از لعل شیرینت چو فرهاد
بصد تلخی و حسرت جان سپردم
چو بسمل می طپم در خاک و در خون
خدنگ تیر مژگان تو خوردم
غم عشقت بدل تا کرده منزل
غم هر دو جهان یك جو شمردم
سمن بویا چو گل بی پرده گشتم
ز بس خون جگر چون غنچه خوردم
ندیدم روی او «محجوبه» روزی
بنومیدی و ناکامی بمردم

نرگس جادو

بستهء حلقهء گیسوی تو ام
کشتهء خنجر ابروی تو ام
از خدنگ مژه بسمل گشتم
زخمی نرگس جادوی تو ام
گر چه آزاده ام از قید جهان
بنده قامت دلجوی تو ام
بتکلم همه گوهر ریزد
عاشق لعل سخن گوی تو ام
نکنم میل بخوبان جهان
واله و شیفتهء روی تو ام
نیستم طالب آب حیوان
بس بود خاک سر کوی تو ام
ماه من شب همه شب از سر صدق
همچو «محجوبه» دعاگوی تو ام

خدنگ مژه

عــــاشق روی دلبــــری گـــشـــتم
مــبــتـــلای ســتــمگری گـــشـتم
دل گــــرفـــتـــار شــد بزلف کـــجش
بســتــهء قــیــد کــافــری گـــشـتم
بســـملم کــــرد از خـــرنك مـــژه
کـــشــتـــهء زخم خنجــری گــشــتم
بلقــــایت کـــــه در وفــــای تو ام
کــــه نه مـــایل بدیگری گـــشــتم
از فــــــراقــت در آتــشم شب و روز
نـازنینا ســـمندری گــــشـــتم
شـــده ام غـــرق آب دیدهء خـــود
انـدرین یم شنـاوری گـــشـــتم
خـــرم و شـــاد بودم از عــشــقت
همــچــو «مــحـجــوبه» مـضطري گـشــتم

لفظ شکر بار

کشته‌ء غمزه‌ء خونخوار تو ام

بسته‌ء زلف چو زنار تو ام

سخن است آن بدهانت یا شهد؟

عاشق لفظ شکر بار تو ام

نکنم میل بفردوس جنان

جان من ! طالب دیدار تو ام

ای طبیب دل رنجور بیا

عمر ها رفت که بیمار تو ام

نشوم مایل سرو و شمشاد

بنده‌ء قامت و رفتار تو ام

چه کنم عبهر و بادام چمن

فتنه‌ء نرگس خمار تو ام

از همه قید جهان آزادم

همچو «محجوبه» گرفتار تو ام

تیر نگاه

از غم روی تو دلبر مردم
وز جفای تو ستمگر مردم
گاه از غمزهٔ چشم سیهت
گه از ابروی چو خنجر مردم
گاه از تیر نگاه مستت
گه ز مژگان چو نشتر مردم
گاه از دانهٔ خال مشکین
گاه از زلف معنبر مردم
گاه از خندهٔ شور انگیزت
گاه از لعل چو شکر مردم
ای شفا بخش دل رنجوران
چارهٔ ساز که مضطر مردم
نکنی رحم «بمحجوبهٔ» زار
از ستمهای تو کافر مردم

چشم فتان

اسیر زلف پیچان تو گردم
شهید تیر مژگان تو گردم
بیک دم میکني صد مرده زنده
فداي لعل خندان تو گردم
غزلخوان میرسي ای سرو گلرو
بلا گردان الحان تو گردم
بیک غمزه بري صد دل ز مردم
هلاك چشم فتان تو گردم
خرامان میروی با سیر بستان
فداي باغ و بستان تو گردم
بروز عید قربان میکند خلق
بیا جانا که قربان تو گردم
ز قالب چون براید مرغ جانم
بدور قصر و ایوان تو گردم
ندارم غیر ازین مقصود دیگر
که از خیل کنیزان تو گردم
خوشا روزی که از فضل الهی
خلاص از قید هجران تو گردم
نگار من نقاب از رخ بر انداز
که چون «محجوبه» حیران تو گردم

افسوس

من روی ترا ندیده مردم
با وصل تو نارسیده مردم
افسوس کزان لبان چون قند
حرفی دو سه ناشنیده مردم
از تیر نگاه ترک مستت
در خاك بخون طپیده مردم
بر فاتحه یاد کن شهیدم
زهر غم تو چشیده مردم
از ناوك غمزهء تو ای شوخ
تیرم بجگر خلیده مردم
نومید شدم ز وصل جانان
امید ز خود بریده مردم
«محجوبه» ز هجر روی دلبر
خونها ز مژه چکیده مردم

دل نازک

چنین کز غم دلی خونبار دارم
کجا میل گل و گلزار دارم

صبا اندر مشامم دود گردد
ز شاخ گل چو خار آزار دارم

اگر کاهی نشیند بر وجودم
تو پنداري که کوهی بار دارم

دلم از شیشه چون نازکتر آمد
با این سنگین دلان کی کار دارم

نه طاقت باشدم جور و جفا را
نه تاب محنت تیمار دارم

عتاب دوست را طاقت ندارم
چه تاب طعنهء اغیار دارم

نه در هجران کشیبایی توانم
نه تاب وصل آن دلدار دارم

شدم «محجوبه» مایوس از همه خلق
امید از خالق غفار دارم

خوشترین تماشا

بعالم روی زیبایی ندیدم
نگار ماه سیمائي ندیدم
چو قمری گر چه کردم شور و فغان
ولیکن سرو بالایی ندیدم
ازین سودا چو زلف آشفته گشتم
که مرغول سمن سائی ندیدم
چو نرگس تا نظر کردم درین باغ
دریغا چشم شهلائي ندیدم
چو وامق گرچه کوششها نمودم
بعمر خویش عذرائی ندیدم
چه خوش باشد تماشاي رخ یار
ازین خوشتر تماشایی ندیدم
چو مجنون در بیابان جا گرفتم
ولیکن روی لیلائی ندیدم
نگاهش نشئه‌ء صد باده دارد
چو چشم یار صهبایی ندیدم
به خیل عاشقان بیدل و دین
چو خود محجوبه شیدائی ندیدم

بامید دیدار

اسیر حلقهء زلف سیاه پرخت گردم
شهید خنجر مژگان ناوك افگنت گردم
بسوي من نهان دیدی و خندیدی و بگذشتي
بلا گردان پنهان دیدن و خندیدنت گردم
مرا دیدي که رنجورم ز استغنا نپرسیدی
فداي ناز و استغنا و ناپرسیدنت گردم
بباغ ای سرو گلرو میروی خوش با سمن بویان
بقربان سراو بوستان و گلشنت گردم
به امید که بیند ماه رخسار تو "محجوبه"
همه شب تا سحر گرد بام روزنت گردم

بیداد جدائی

من از لعل لبت در خـــون نشـــستم
ز آب دیده در جـــیـــحون نشـــستم
ز دست خط و خـــال و زلف و کـــاکل
باین روز ســـیـــاه اکنون نشـــستم
به گلشن همـــچـــو لاله داغ بر دل
بیـــاد آن رخ گلگون نشـــستم
بپـــای ســـرو و شـــمـــشـــاد و صنوبر
ز شـــوق آن قـــد مـــوزون نشـــستم
ز هجـــر لیلی شـــیـــرین ادائی
بکوه و دشت چون مـــجنون نشـــستم
عـــزیز من ! ز بیـــداد جـــدایی
درین بیت الحـــزن مـــحـــزون نشـــستم
چو «مـــحـــجـــوبه» جـــدا از دوســـتـــداران
ز جـــور گـــردش گـــردون نشـــستم

جنت و دوزخ

اي باد صبا بسي غمينم
از هجر نگار نازنينم
يكسره سوي يار من گذر كن
گو قصهء خاطر حزينم
زان دم كه قرين بد گرفتم
با محنت و درد هم قرينم(۱)
با بخت مرا گمان بد بود
امروز شد آن گمان يقينم
دردا كه ز صحبت مخالف
از دست برفت عقل ودينم
ديدار رقيب را نديدى؟
ايكاش اگر ترا نه بينم
يارب ز چه داد ساقى دهر
ز قوم بجاى انكبينم
ديدار بروز گر نديدم
اي كاش شبت بخواب بينم
چون روي بتافتم ز جنت
در دوزخم و سراي اينم
«محجوبه» پر گناه و نادم
اين نقش نويس بر نگينم

---

(۱) محجوبه در يك قسمت غزلهايش باين عبارات از محيط زندگى زناشوهري شكايت دارد

زهر فراق

یوسف جانم بزندان بدن افتاده ام
نور قدسم لیک در ظلمات تن افتاده ام
چون گهر در کانم و چون نافه اندر ملك چین
همچو گل بی قدر یعنی در چمن افتاده ام
طایر قدسم - بود عرش برین ماوای من
لیك بهر مصلحت دور از وطن افتاده ام
همچو طوطی با کلاغم هم نفس در این قفس
همچو بازشه بدست پیر زن افتاده ام
رفته تا از نظر ای لیلي محمل نشین
همچو مجنون در بیابان محن افتاده ام
تلخ کامم کوه کن مانند از زهر فراق
تا جدا زان خسرو شیرین دهن افتاده ام
از فراق روی یوسف طلعتی - یعقوب وار
روز و شب «محجوبه» در بیت الحزن افتاده ام

رنج بیحساب

گــــوهر پاکم و لیکن در خــــلاب افـــتـــاده ام
پرتو خـــورشـیـــدم امـــا در تراب افـــتـــاده ام
من همـــای گلشن قـــدسم ز نیـــرنگ قـــضـــا
پایم اندر دام شـــد در پیچ و تاب افـــتـــاده ام
باز خـــاص شـــاهم اندر قـــیـــد زالی مـــبـــتـــلا
بی پرو منقـــار و ناخن در عـــقـــاب افـــتـــاده ام
بلبلی بودم بصـــحن بوســـتـــان با دوســـتـــان
وه کـــه تنهـــا در قـــفس با صـــد عـــذاب افـــتـــاده ام
آهوئي بودم بصـــحـــراي ختن مـــأوای من
از قـــضـــاي بد به چنگال کـــلاب افـــتـــاده ام
حـــال آن مـــاهي چه باشـــد کـــز آب افـــتـــد جـــدا
هســـتـــم ان مـــاهي کـــه اکنون دورز آب افـــتـــاده ام
در ریـــاض بـــاغ بـــودم طـــوطـــی شـــکـــر شـــکـــن
این زمـــان هم آشـــیـــانه با غـــراب افـــتـــاده ام
خـــاك بـــر ســـر بـــاد در کـــف آب بـــر رو دایما
درمـــیـــان آتش حـــسـرت کـــبـــاب افـــتـــاده ام
بي حـــســـابم شـــاید از بخـــشند در یوم الحـــســـاب
زانکـــه من بـا درد و رنج بی حـــســـاب افـــتـــاده ام
کی توانم جـــهـــرهء مـــقـــصـــود دیدن بی حـــجـــاب
منکه چون «مـــحـــجـــوبه» با چندین حـــجـــاب افـــتـــاده ام

کاشکی

کاشکي عاشق دلدار نمیگردیدم
مبتلاي ستم یار نمیگردیدم
مایل آنگل رخسار نمیگردیدم
بعزیزان جهان خوار نمیگردیدم
بستهء طره طرار نمیگردیدم
فارغ از سبحه و زنار نمیگردیدم
گر علاح دل مجروح مریضان میکرد
اینقدر خاخوش و بیمار نمیگردیدم
ور نکردی هوس لعل گهر بار ترا
اینچنین از مژه خونبار نمیگردیدم
از شراب لبشب از جرعه فشاندی با من
تا ابد عاقل و هشیار نمیگردیدم
گر ندیدي خم گیسوی دلاویز ترا
همچو «محجوبه» گرفتار نمیگردیدم

مجنون ليلي

دلبـــــري عـــــشـــــوه نمائی دیده ام

ســـــرو قـــــدي مـــــه لقـــــائی دیده ام

دلبـــــری لب شکری مـــــه پیکری

نـــــازنـــــینـــــی دلـــــربـــــائی دیده ام

ســـــرکش عـــــاشق کـــــشي حـــــورا وشی

شـــــو خـــــو شنگ دل ربائی دیده ام

ظالمی سنگین دلی غـــــارت گـــــري

ســـــست عـــــهـــــدي بیـــــوفـــــائی دیده ام

کـــــشـــــتـــــه ام مـــــجنون ز هجـــــر روی او

لـــــیلـــــي شـــــیـــــرین ادائی دیده ام

همـــــچـــــو قـــــمـــــري میکنم شور و فـــــغـــــان

جلوهء ســـــرو رســـــائی دیده ام

تا شـــــدم «مـــــحـــــجـــــوبه» از دیدار او

کـــــی ز دســـــت غـــــم رهـــــائی دیده ام

بیت الاحزان

هرشب از زلفت پریشان میشوم
از غمش چون مار پیچان میشوم
بی گل رویت روم گر در چمن
گونیا در چا زندان میشوم
از غمت اي ليلي شيرين ادا
ساکن کوه و بیابان میشوم
هردم از هجران آن سرو سهی
همچو قمري زار و نالان میشوم
هر شبی گویم که ترك وی کنم
چون شود فردا پشیمان میشوم
از غم یوسف رخی یعقوب وار
معتکف در بیت الاحزان میشوم
لعل تو در می فشاند در جواب
من ز دیده گوهر افشان میشوم
شاید ار کیوان غلام من شود
چون کنیز قطب دوران میشوم
تا رسد «محجوبه» را انفاس قدس
مخلص آن شاه جیلان میشوم

مکتوب ناخوانده

شهر بر من تنگ شد آهنگ صحرا میکنم
روی صحرا را ز اشك خویش دریا میکنم
در گلستانی که بر یاد درخت خوانم غزل
بلبلانرا بر نوای خویش شیدا میکنم
نیستم زاغ و زغن تا مایل سفلي شوم
من همای اوج قدسم میل بالا میکنم
سرو چون قد میفرازد در میان بوستان
من خیال قامت آن سرو بالا میکنم
من که مخمور نگاه نرگس مست تو ام
کافرم کر التفات جام و صهبا میکنم
قامتت سروورخت گل-زلف سنبل، غنچه لب
من تماشای گل و گلشن درینجا میکنم
آه- یك غمنامهء ما را نخواندی از غرور
گر من از بهر تو صد مکتوب انشا میکنم

اتفاق ملت

حبذا ای قوم افغان وطن
مرحبا ای کار دانان وطن
ملك از تربيتان آباد باد
شاد باشید ای عزیزان وطن
هست چون حب وطن زایمان ما
جان خود سازیم قربان وطن
هر که داند در هنر سعی بلیغ
میشود ممتاز اقران وطن
اکتساب دانش و حکمت خوش است
تا فزاید عزت و شان وطن
خوش بود گر نغمه پردازی کنیم
همچو بلبل در گلستان وطن
کوشش اندر بذر و در غرس نهال
میکند سرسبز بستان وطن
رونق ملك اتفاق ملت است
متفق باشید اخوان وطن
تا گریزد همچو روبه مدعی
غیرتی ای شیر مردان وطن
دور بادا آفت باد خزان
تا قیامت از گلستان وطن
از خدا محجوبه میخواهد مدام
ارتقا و رفعت شان وطن

جفای بیحد

یارب شب فـــرقـــتم ســـحــر کن
از لـطـف بـحـــــال من نـظـر کـن
در دوزخ هـجـــــرم انـکـه افـگـنـد
جـــایش به جـــهنم و ســـقـــر کن
مـن مـــــردم و نـیـــســت یارم آگـــــه
اي بـاد بـکـوی او گـــــــذر کـن
آن لالـه عــــــذار ســـرو قـــــد را
از حـــال خـــراب من خـــبـــر کن
کـــو: بیـــتـــو بلب رســیـده جـانم
از بـهــــر خـــــدا بمن نـظـر کـن
تـا چـنـد جـــفـــا و ظلم و بیـــداد
انـدیشـــه ز عـــدل داد گـــر کن
یا طلعت خـــود ز من مـــپـــوشـــان
یا مـــهـــر خـــود از دلم بدر کـن
از دسـت عــــــشـق نـال ابـدل
وز تـنـدی خـــوی او حـــذر کـن
مــحـــبـــوب جـــفـــا ز حـــد برون برد
«مـــحـــجـــوبه» ز کـــوی او ســـفـــر کن

گفتار شیرین

نیـــــست مــــــثلت در همـــــه روی زمین
بلکه در جنت نبـــاشـــد حـــور و عین
چون تو دلداری ندیدم در جـــــهـــــان
ســـرو قـــد و گلعـــذار مـــه جـبین
جـــان من ! جــــســمت بود از نور مــحض
نی چو دیگر مـــردمـــان از مـــاء و طین
نیـــــست چون روی تو مــــاهی بر فلك
نســیت چون قـــد تو ســـروی بر زمین
ترك چشـــمت غـــارت دل مـــیکند
کـــفـــر زلفت مـــیبـــرد ایمان دین
خـــسروا گـــفـــتـــار شـــیرین منکنی
قـــنـــد داری در دهـــن یـــا انـــگـــبین؟
ای دل از خلق جـــهـــان یاری مـــجوی
نیـــست جـــز حق ناصـــر و یار و مـــعین
ایخـــدا از فـــضل و رحـــمت عـــفـــو کن
جـــرم این مـــحـــجـــوبهء زار و حـــزین

مهجوری

گلی بودم بطرف جویباران
شگفته همچو لاله در بهاران

فراغت داشتم از خلق عالم
اگر چه عندلیبم شد هزاران

گهی خرگه نشین بودم چو لیلي
گهی مجنون صفت در کوهساران

گهي با همسران در سیر گلشن
گهي در بوستان با گلعذاران

گهی مشغول درس و علم خوندن
گهی در صحبت آموزگاران

گهي با همدمان خاص محرم
گذاریدن بسوي چشمه ساران

گهی با دختران سرو قامت
نشسته شاد دل از روزگاران

ازان غافل که ایام ستمگر
مرا مهجور گرداند ز یاران

نه بیند هیچ کافر در جهنم
که من دیدم ز دست دیو ساران

کنون «محجوبه» از جور زمانه
ز دیده اشک می بارد چو باران

بخت بد

فلك ! رحمت نیامد بر دل من
که کردي اندر آتش منزل من!

بکار من چرا باري نکردی
تو ای بخت بد بیحاصل من

چو من آزاده ای را بنده کردی
چرا؟ ای طالع ناقابل من

بدادي خرمن عمرم تو برباد
کزان یك جو نیامد حاصل من

به بحر غم فگندي زورقم را
که نبود هیچ پیدا ساحل من

ندیدم روي شادی را بعالم
بغم پرورده شد آب و گل من

چو «محجوبه» بخود حیران امروز
کرا گویم که حل کن مشکل من

چمن چمن گل

اي کـــــاکلت چون طره ء سنبل شکن شکن

زلفین عنبرین تو مشکین رسن رسن

خوشبو ترست گیسویت از نافه ء ختن

نازك تر است از گلت ای گلبدن بدن

شوري ز طالعم رود و تلخی از دهن

گوید بمن گر آن لب شیرین سخن سخن

بی تو بباغ غنچه ء دل وا نشد مرا

گلها اگر چه بود شگفته چمن چمن

دردا که آرزوي تو بردم بزیر خاك

سوزد مرا ز آتش حسرت کفن کفن

دور از دیار و یار بغربت فتاده ام

هر شام زار نالم و گویم وطن وطن

گر بی حجاب روی نمایی چو آفتاب

دل می بري ز خلق بوجه حسن حسن

ما را توان به نیم نگه کشتن ای نگار

ناوك ز غمزه بر دل ریشم مزن مزن

زاهد بفصل گل ز می اعراض میکند

بنمای روی و توبه اش ای دل شکن شکن

«محجوبه» دوش یوسف دل گم شد از برم

اکنون فتاده است بچاه ذقن ذقن

یار جفا کار

کشته مرا غمزهء خونخوار تو
بسته مرا طرهء طرار تو
عاشق شیرین نشدی کوهکن
دیدی اگر لعل شکر بار تو
طوبی و شمشاد و صنوبر همه
شد خجل از قامت و رفتار تو
شکر قند و عسل و انگبین
منفعل خنده و گفتار تو
جان چه بود کز تو دریغش کنند
کان به متاعیست به مقدار تو
جور تو بسیار و وفایت کم است
آه و فغان زین کم و بسیار تو
گر ننمایي رخ زیبا بمن
جان دهم از حسرت دیدار تو
من نه بجان طالب وصل تو ام
کیست ز جان نیست طلبکار تو
عهد تو «محجوبه» شکست و برفت
یار جفا کار دل آزار تو

انعکاس عشق

عـــاشـــــقم و زار تـو طالـب دیدار تـو
طالـب دیدار تـو عـــاشـــــقم و زار تـو
طره‌ء طرار تو مــــرغ دلم صـــیـــد کــــرد
مــــرغ دلم صـــیـــد کــــرد طره‌ء طرار تو
غــمــزه ء خــونخــوارتو خــون دلم ریختــه
خــون دلم ریختــه غــمــزه‌ء خــونخــوارتو
قــامت و رفــتـــار تو ســرو خــجل کــرده است
ســرو خــجل کــرده است قــامت و رفــتـــار تو
عـــارض و رخـــســـار تو رونق مـــه را شکست
رونق مـــه را شکست عـــارض و رخـــســـار تو
خنده و گـــفــتـــار تو آب شکر را ببـــرد
آب شکر را ببـــرد خنده و گـــفــتـــار تو
زلف چو زنار تو قـــیـــمت عنبـــر شکست
قـــیـــمت عنبـــر شکست زلف چو زنار تو
نـرگس بیـــمـــار تـو زار و نـزارم نمود
زارو نـزارم نمود نـرگس بیـــمـــار تـو
شـعله‌ء رخـســار تو خـرمن «مـحـجـوبه» سـوخت
خـرمن «مـحـجـوبه» سـوخت شـعله‌ء رخـســار تو

غنچهء خندان

رونق مه را شکست چهرهء تابان تو
آب شکر را ببرد غنچهء خندان تو

سرو چمن میشود پست به بیش قدت
گر بخرامد بباغ سرو خرامان تو

صبر و قرار و سکون از دل غم پرورم
جمله به یغما ببرد نرگس فتان تو

خال تو تاریك ساخت روز مرا همچو شب
خاطرم آشفته کرد زلف پریشان تو

چهرهء زیبای توست جنت فردوس من
دوزخ و نیران من فرقت و هجران تو

گر بخرامی بباغ سرو قد گلرخم
قمری و بلبل شوند جمله ثنا خوان تو

از رخ نیکوی تو چشم بدان دور باد
حق ز بلیات دهر باد نگهبان تو

نامهء «محجوبه» را کیست به پیشت برد
باد صبا را چو نیست راه ببستان تو

حرص و آز

دلا تا کی عبث غم خوردن تو
نیابد هیچ باد از مردن تو
بکن فکری بر احوال تباهت
که آخر گور گردد مسکن تو
تو تن میپروری و غافلي زان
که قوت مار و مور است این تن تو
ز یکسو میکشد حرص آستینت
ز یکسو آز دارد دامن تو
بغفلت بگذرانی عمرو ناگاه
اجل آید پي جان بردن تو
گناهان در جهان بسیار کردی
بسي جرم است اندر گردن تو
شوی «محجوبه» اندر پرده‌ء خاک
نگردد هیچکس پیرامن تو

وصف نیکوان

ناصح! جمال آن مه، تابان ندیده‌ء
حور و پري بصورت انسان ندیده‌ء
گر طعنه میزنی به زلیخا عجیب نیست
در عمر خویش یوسف کنعان ندیده‌ء
از ناوك نگاه نخفتی بخاك و خون
شمشیر بازي صف هجران ندیده‌ء
از جعد مشکبار پریشان نگشته‌ء
زلف سیه چو افعي پیچان ندیده‌ء
مژگان خون گرفته و چشمان نیمخواب
شمشیر تیز در صف مستان ندیده‌ء
قند لبي نمك نفشاندت بزخم دل
صد شور در سر از شکرستان ندیده‌ء
کشتن به چشم و زنده نمودن ز لعل لب
پیدا عتاب و خنده‌ء پنهان ندیده‌ء
واعظ مرا ز روز جزا بیم میدهی
گویا به عمر خود شب هجران ندیده‌ء
اي قمري اینقدر همه کوکو براي چیست؟
آن سرو را بباغ خرامان ندیده‌ء
«محجوبه» تا به چند کنی وصف نیکوان
مهر و وفا چو هیچ ازیشان ندیده‌ء

چرا؟

اي سـرو قـد مـه جـبين از من چرا رنجـيـده‌ء
اي گلعـذار نازنين از من چرا رنجـيـده‌ء
ای یوسف گلپیرهن اي خسرو شیرین سخن
اي دلبـر نازك بدن از من چرا رنجـيـده‌ء
اي رشك ماه آسمان ای غیرت حور جنان
مقصود دل آرام جان از من چرا رنجـيـده‌ء
اي دلبر دلسوز من ای ماه شب افروز من
شد تیره از غم روزمن از من چرا رنجـيـده‌ء
اي سرو سیم اندام من اي دلبر خود کام من
هرگز نبردی نام من از من چرا رنجـيـده‌ء
اي سست عهد سخت دل ای دلبر پیمان گسل
اي رشك خوبان چکل از من چرا رنجـيـده‌ء
جانا تنم قربان تو مردم من از هجران تو
دست من و دامان تواز من چرا رنجـيـده‌ء
خورشید انور روی تو قوس قزح ابروي تو
مشك ختن گیسوی تو از من چرا رنجـيـده‌ء
شیرین شده مفتون تو لیلی شده مجنون تو
«محجوبه» دل پرخون تو از من چرا نجـيـده‌ء

شکایت هجران

ز هجران بت مشکین کلاله
همه شب میکنم فریاد و ناله
ز عشق عارض آن سرو گلرخ
بسینه داغ دارم همچو لاله
دمیده سبزهء خط بر رخ یار
تو گویی دور مه بگرفته هاله
قدت سرو و خطت ریحان رخت گل
دهانت غنچه و دندان چو ژاله
چو سایه من ز دنبالت دوانم
تو از من میرمی همچون غزاله
بهر کس داد دوران جام عشرت
مرا زاخون دل داده پیاله
دلم از غصه خون شد هفت سالست
بیا ساقي بده راح دوساله
شکایت های هجران هست باقی
اگر تحریر سازم صد رساله
ز دست خلق «محجوبه» چه نالي
بلا را کرده چون خالق حواله

یارب...!

یارب آنشوخ دل آزار شد آزارش ده
همچو من دیدهٔ گریان دل افگارش ده
گریهٔ تلخ مرا بیند و خندد شیرین
عیش او تلخ کن و دیدهٔ خونبارش ده
بلکه واقف شود از واقعهٔ دلشدگان
صبر کم خاطر محزون غم بسیارش ده
چون مراکرد گرفتار بلای اغیار
دورش از یار کن و صحبت اغیارش ده
تا شود با خبر از حال جگر سوختگان
چشم گریان دل بریان تن بیمارش ده
سوخت جان و دل مجروح مرا زاتش غم
بمکافات عمل جای تو در نارش ده
مست از بادهٔ خواب است همه شب تا روز
همچو «محجوبه» شبي دیدهٔ بیدارش ده

بار غم

دلم آن غم که از هجران کشیده
نه بیند نشنود هیچ آفریده

عذابي دیده ام از فرقت دوست
که یعقوب از غم یوسف ندیده

ز جام وصل یك جرعه نخوردم
هزاران زهر هجران را چشیده

مرا تاریك شد چشم جهان بین
چو رفتی از نظر ای نور دیده

ز هجر لعل میگون دل آرام
مرا خون دل از دیده چکیده

چرا لاله بسینه داغ دارد
مگر او را چو من دردي رسیده

بنفشه ماتمی و سرفگنده است
مگر او هم ز گلروني بریده است

ز بس «محجوبه» بار غم کشیدم
قدم اکنون بسان نو ن خمیده

خط خوش

اي خط خوشت سواد دیده
دیده چو خطت خطی ندیده
انگشت نما شدم ازین خط
انگشت که این رقم کشیده؟
گوئي قطرات مشك و عنبر
بر برگ گل و سمن چکیده
دل می برد از کفم خط تو
چون خط لبت که نو دمیده
تقریر و خط تو محو کردم
حرفی ز لب تو ناشنیده
از حسن خط و جمال صورت
خط بر ورق بتان کشیده
از شوق خط تو طفل اشکم
هر لحظه بدامنم دویده
هر کس که بخط تو کشد خط
دستش چو قلم شود بریده
«محجوبه» فشاند بر خط تو
در های سرشك از دو دیده

ماه بي مهر

اي ماه بي مهر امشب کجائی؟
از پیش چشم پنهان چرائی
مجنون خود را ای لیلی وقت
کردی فراموش از بیوفائی
غیر از وصالت اي شاه خوبان
درمان ندارد درد جدائي
بلقیس چهري عذرا عذاری
لیلي لقائي شیرین ادائی
در انتظارت عمرم بسر شد
ای شوخ ظالم تا کی نیائی
«محجوبه» گشتم راضی بمردن
ایکاش جانم از تن برائی

آرام جان

نگار دلستان من کجائی!
مه نامهربان من کجائی!
ز هجران تلخ کامم همچو فرهاد
بت شیرین دهان من کجائی
چو قمری میکنم فریاد و فغان
سهی سرو چمان من کجائی
شده عمری که بیمار و خرابم
مسیحای زمان من کجائی
بمردم بی‌اجل از درد دوری
تو ای روح و روان من کجائی
بهار من خزان شد از غم تو
ندانم گلستان من کجائی
زهجرانت ندارم صبر آرام
تواي آرام جانم کجائي
شده عمری شدم «محجوبه» از تو
نگفتي مدح خوان من کجایی

اي آه

اي دوست چرا زمن رمیدی؟
جز مهر و وفا زمن چه دیدی؟
بر قول رقیب گشتي از من
آیا چه سخن ازو شنیدي
پرواي دو عالمم نبودي
یکبار اگر ترا بدیدی
اي صبر ز سینه ام برفتی
وی خواب ز دیده ام پریدي
اي آه تو سوختی وجودم
ای اشک تو پرده ام دریدی
اي کاش ز یاوري طالع
«محجوبه» بکوی او رسیدی
تا خاک زمین مقدمش را
در دیده چو طوطیا کشیدی

وفاداری

دل من برده ترکي کج کلاهی
بملك دلربایی پادشاهی
نگاری سرو قدی گلعذاری
به برج دلبري تابنده ماهی
بود سلطان معشوقان عالم
ز خوبان هر طرف دارد سپاهی
نمیدانم مرا از غم چرا کشت
نکردم جز وفاداری گناهی
گرفتار و اسیر و مبتلایم
به پیچ و تاب گیسوی سیاهی
نگارا تابکی سازی تغافل
ز روی لطف کن سویم نگاهی
خدایا جز تو این «محجوبه» زار
ندارد در همه عالم پناهی

گرفتاري

گـــرفـــتـــارم بدام حلقـــهء زلف دلارامی
نگاري ســرو قــدی گلعــذاري ســيم اندامی
دو ابرویش چو مــحــرابي دو گــیـسـویش چو قلابي
دو لعلش همــچـو عنابي دو چشــمش همــچـو بادامی
ز خــجلت آبروي خــوبی از خــورشــیــد مــیــریزد
اگــر ناکــه براید مــاه من بر گــوشــهء بامی
دلم چون لاله پر خــون شــد ز هجــران ســمن بوئي
بیــا ســاقي بده از بادهء گلرنـگ خــود جــامی
رهابی ده !خــدایا جــمله مــحــبــوسـان عــالم را
مگر انکس کــه باشــد بســتــهء قــیــد گل اندامی
تنم آمــد بجــان از غم خــدا را اي صــبــا رحــمی
ببــر از من بســوي آن مــه بیــمــهــر پیــغــامی
بگو با آن نگار گلعــذار مــاه رخــســارم
ســلامت مــیــرســاند ناتوانی تیــره ایامي
چه شد کز گوشهء خاطر فرامـوش کردهء مـا را
دعــائی گــر نگویی یاد کن آخــر به دشنامي
شده عـمري دلم شـیدا و مـجنون است «مـحـجـوبه»
ز عــشق لیلي شــیــرین ادائی شــوخ خــود کــامي

صورت و معنی

گرچه بصورت از من نهانی
اما بمعنی مابین جانی
از حال زارم آگه نباشي
گر من بمیرم از مهربانی
عمرم بتلخي بگذشت بی تو
خوشتر بود مرگ زین زندگانی
گر من بمیرم پروا نباشد
تو در زمانه جاوید مانی
یارب چه باشد کز فضل و رحمت
از قید هجران بازم رهائی
روزی که گشتم «محجوبه» ازتو
فارغ نگشتم از غم زمانی

شوخ پر ستیز

دلم را برده شوخ پر ستیزي
گه خنده ز لبها قند ریزي
دو گیسویش ز باد صبحگاهی
کند بر سبزه و گل مشك بیزي
سزاوار نثارت اي دل آرام
بغیر از نقد جانم نیست چیزي
نمیترسی ز حق اي شوخ ظالم
که هردم خون مظلومی بریزي
نه بیند هیچ کس یارب چنین روز
که در خواري فتد بعد از عزیزي
نگارا نیستي آگه ز حالم
که از هجر تو دیدم رستخیزي
بدیدارت که از شاهی عالم
مرا خوشتر بود پیشت کنیزي
کند خر مهره را با در برابر
فغان از ظلم چرخ بی تمیزي

نظر لطف

دل زمن برده بتی عشوه گری
صنمی لب شکری مو کمری
شاهدی سرو قدي ماهرخی
دلبري جلوه گری سیم بري
ظالمی سنگدلی بیباکی
شوخ کافر منشي فتنه گری
نیست جز جادوي چشم سیهش
در همه روی زمین سحر گری
از لحد رقص کنان برخیزم
گر کند بر سر گورم گذری
مردم و زنده شدم چون آورد
بوي زلف تو نسیم سحري
مرد از درد غمت «محجوبه»
بکن از لطف بسویش نظری

آتش آه

ای فلك بیوسته ام از هجر جانان سوختی
از غم و اندوه و از تشویش هجران سوختی

من چسان فردا بدوزخ سوزم از بهر گناه
چون مرا امروز اندر نار هجران سوختی

هیچگاهی چرخ گردون بر مراد ما نگشت
کاشکی این گردش گردون گردان سوختي

سوختم پروانه وار از هجر او، او بیخبر
کاشکي در پیش آن شمع شبستان سوختی

گر نبودی آب رود دیدهء خونبار من
زآتش آهم سراپا جسم با جان سوختی

از فراق روي يوسف طلعتي يعقوب وار
روز و شب «محجوبه» اندر بیت الاحزان سوختی

آتش دوري

ای دلبر بیوفا کجابی
از پیش نظر نهان چرائی
من مردم از آرزوی رویت
تو پیش که جلوه مینمائی؟
چون شمع بسوختم سرا پا
از آتش دوري و جدائی
نه بی تو قرار و طاقتم هست
نه با تو رسم ز نارسائی
تا چند ز دیده اشك بارم
تا به کی نظر نمی درایی؟
هرچند که دوری از کنارم
لیکن بمیان جان مائی
بیمار شدم چو نرگسانت
از لعل لبت بکن دوائی
یارب بده از خزانهء غیب
«محجوبهء» زار را شفائی

زهر فراق

مردم ز هجران ای یار جانی
رحمی بحالم گر میتوانی
آخر چه باشد گر دست گیری
کز پا فتادم از ناتوانی
جانان خدا را تاکی ز لعلت
مسکین دلم را در خون نشانی
من از فراقت پیوسته محزون
تو با رقیبان در کامرانی
گفتی که چونی از هجر رویم؟
من مردم از غم دیگر تو دانی
از بس چشیدم زهر فراقت
بیزار گشتم از زندگانی
یک ره ندیدم دیدار جانان
نومید رفتم زین دار فانی
«محجوبه» گر مرد پروا نباشد
تو در زمانه جاوید مانی

ساغر چای

چه خوش باشد بطرف جویباری
میان بوستان و سبزه زاری
نشینی با نگاری دوش با دوش
نگاری سرو قدی گلعذاری
ز قند لعل او شیرین کني چاي
بنوشی از پي دفع خماری
چه جای چای تلخ از زهر باشد
شود نوش از بود شیرین عذاري
چه خوش باشد که گیری ساغر چای
ز دست ساقی سیمین عذاری
شکر ریزد بجای از لعل شیرین
نمک پاشد بزخم دلفگاری
نشد «محجوبه» را روزی چنین روز
اگرچه برد یک عمر انتظاری

لطف و عتاب

نگارا قد چو سرو ناز داری
نگاه مست تیز انداز داري
بهر ساعت كني لطفی به اغیار
بمن هر دم عتاب و ناز داری
من و هر شب فغان و ناله تا روز
تو ناي و نوش و چنگ و ساز داري
چرا در بزم خاص اي شاه خوبان
عوامی چند را دمساز داری
چه افتاد ای تذرو گلش حسن
که با زاغ و زغن پرواز داري
هزاران بیگناه اي شوخ ظالم
شهید ترک تیر انداز داری
دل از قید تو کی یابد رهائی
مژه چون ناخنان باز داری
چسان پنهان بماند سر عشقت
که چندین غمزهء غماز داری

قسمت عاشق

جـــــدا از یار همـــــدم زنـدگـــــانی
بـود مـــــرگ دمـــــادم زنـدگــــــانی
مــــــرا از شـــادی دنیــــا همین بس
کــــــه بـگـذارم بماتم زنـدگـــــانی
به جنت گـــــر بـود بـی روی جـــانان
نـدارد عــــیش خــــرم زنـدگـــــانی
جــدا از دوســـتـــان و غـــمگسـاران
نبـــاشـــد خـــوش به عــالم زنـدگـانی
چورفـــتی از برم ای جـــان شــــیـرین
بمـن تـلـخ است چون سم زنـدگـــــانی
تـو چـون بـا زنـدگـی تـودیع گــــفـــتی
نخـــواهم بیـــتـــو من هم زندگـــانی
چه لـذت باشــــد از دنیـــای فـــانی
کـــه شـــد با مـــرگ توام زنـدگـــانی
زدنیـــا قـــسم مـــا «مـــحـجـوبه» این است
جگـر خـــــون دیده پـرنم زنـدگــــانی

درس زندگی

اي فلك تا کی کشم رنج و عذاب زنده گي
همچو مو در آتشم از پیچ و تاب زنده گي

فارغ از قید علایق خفته بودم در عدم
رستخیز آورد بر من انقلاب زندگی

باد در کف خاك بر سر آب بر رو دایما
گشته ام در آتش هجران کباب زندگی

میکند تفریق جمع دوستان دور فلك
غیر ازین چیزي ندیدم در حساب زندگی

مضطرب حالم ما تا يك نفس باقی بود
مرگ میسازد علاج اضطراب زندگی

ایجوان میدان غنیمت نو بهار عمر را
بگذرد چون برق ایام شباب زندگی

تابکی از فکر و سودا غرق دریای غمی
اینقدر فرصت کجا دارد حباب زندگی

عمر چون مو بگسلد تا چشم بر هم میزنی
ما چرا بستیم دل را در طناب زندگی

از ریاض کامرانی بهره ور گردی مدام
گر بخواني درس دانش از کتاب زندگی

در دبستان خرد غافل مشو از یاد حق
ذکر الله است درس انتخاب زندگی

چیست دست آویز تو «محجوبه» در یوم حساب
چون بپرسندت به محشر از حساب زندگي

چند غزل از قلم افتاده

علم و عمل

بیفزای از علم مقدار خود را
بکن از عمل گرم بازار خود را
بفردا نباید ز دست تو کاری
هم امروز کن چارهء کار خود را
بغفلت کنی صرف عمر از کسالت
قناعت نهی نام - کم‌کردار خود را
ز اقبال تا بر خوري در هنر کوش
ز دامن فشان گرد ادبار خود را
خوش آنکس که برداشت از خلق باری
نینداخت بر دوش کس بار خود را
دریغا بصد کوکب روشن اشک
منور نکردمّ شب تار خود را
نیاید مرا در نظر لاله و گل
رهین گشته ام اشك گلنار خود را
دلت گشته «محجوبه» بیمار از غم
علاجی نما قلب بیمار خود را

این غزل محجوبه بسلسلهء مشاعره ای سروده شده که دران شاغلي شائق هروی ، رجائی ، امنی ، توفیق ، منشي ، طالب قندهاري ، بهره ، منعم ، محمد امین مشفق اشتراك کرده و در قوس ۱۳۱۷ در مجلهء هرات نشر شده است.

یاري توفیق

دل تواند ز هوای سدره و طوبي گذشت
لیك نتواند ز فکر آن قد رعنا گذشت

عمر ما در گفتگوی جعد او آمد بسر
قصهء زلف درازش از شب یلدا گذشت

هیچ تاثیری نکرد اندر دل سنگین او
گرچه تیر آه من از جوشن خارا گذشت

ایخوش آن سالك که ره تا منزل مقصود برد
در ره دین پا نهاد و از سر دنیا گذشت

حبذا آنکس که از قید تعلق رسته شد
از تعلق های عالم پاك چون عیسی گذشت

زورق جانم بگرداب بلا افتاده است
کی توان بي یاري توفیق ازین دریا گذشت

زان لب شیرین جوابم میدهي مانند زهر
وه چه تلخی ها بمن زان لعل شکر خا گذشت

لاله را در خون نشاند و گل ز خجلت آب شد
تا به بستان آن سمن رخسار مه سیما گذشت

باز محجوبه معطر شد مشام از نسیم
کان غزال مشکبو در دامن صحرا گذشت

محجوبه این غزل را بسلسلهء اقترح سروده این مسابقه باقتفاء غزل نورالدین مفلس در شماره هاي قوس و جدي سال ۱۳۱٦ مجلهء هرات نشر شده و شائق هروی ، رجائي ، بهره ، طلع ، حاذقه ، ضعیف ، غلام احمد نوید ، عبدالروف سالم و محجوبه دران شرکت کرده اند.

نخل هنر

هر که او بیکمال و بي هنر است
در زمانه درخت بي ثمر است
شرف آدمی است علم و ادب
نه به بابا و جد و مال و زر است
پسر بی هنر به مرگ پدر
خوش بود زانکه وارث پدر است
چون نباشد هنر چه سود از ارث
مال و ملك زمانه در گذر است
چون رود مال و ملك منوروئی
خوار وزار و گدا و در بدر است
دولتي کان تلف نمی گردد
دولت کاسب است پیشه ور است
در ریاض جهان هنر نخلی است
که همه ساله سبزو بار وراست

دو فرد از قلم افتاده

(۱) پیوسته بغزل (پناه شاعر) ص ۹

مباش غمزده اي دل كه ابر رحمت او
براي شستن اين نامهء سياه من است

(۲) پیوسته بغزل (سوگند عاشقانه) ص ١٤

بمشكين خال آن رخسار سيمين
به زرين حلقه هاي گوشوارت

محنت هجران

یاد روزی که دل از دست تو افگار نبود
دیده از هجر لب لعل تو خونبار نبود
آنچه دیدیم ز بخت سیه خود دیدیم
ورنه چشم تو چنین کافر خونخوار نبود
بر من از شومی اغیار رسید آنچه رسید
اینقدر یار جفا جوي و دل آزار نبود
عشق را محنت هجران تو مشکل کرده
ورنه بر عاشق سودا زده دشوار نبود
زار خود را بکس اظهار مکن «محجوبه»
هیچ کس چون بجهان محرم اسرار نبود
(۱)

(۱) محجوبه این غزل را بسلسلهٔ مسابقه ای سروده که دران شائق هروي ، رجائي، هراتي ، شیرین سخن ، فکری سلجوقی ، بهره و شوقي اشتراك كرده و مجموعاً در شمارهٔ عقرب ۱۳۱۵ مجلهٔ هرات نشر شده است.

بستان معارف

طالع شده تا کوکب رخشان معارف
مه شد خجل از نیر تابان معارف
آفاق سراسر همه گردیده معطر
از رایحهء گلشن بستان معارف
شد بهره ور از دانش و فضلش همه گیتی
بر جمله رسد فیض ز احسان معارف
از بخت جوان پیر خرد هادي طفلي است
کز شوق رود سوی دبستان معارف
از زیور علم و هنر و دانش و صنعت
گردیده مزین همه نسوان معارف
ایمن بود از باد خزان تا به قیامت
هر گل که شگفته ز گلستان معارف
مشك ختن و نافهء تاتار خجل شد
از نگهت جانپرور ریحان معارف
«محجوبه» ز حق خواسته ام رفعت جاوید
دایم ز براي همه اخوان معارف

عالم جان

آن پریرو را نگر کـــز نسل انســـان آمـــده
حـــور جنت را ببین کـــز باغ رضـــوان آمـــده
آب و گل را نیـــست با جـــسم لطیـــفش نسـبتی
زانکه آن جـــان جـــهـــان از عـــالم جـــان آمـــده
تا کند احـــیـــای امـــوات فـــراق خـــویش را
آن مـــســـیـــحـــای زمـــان از بهـــر درمـــان آمـــده
غلغله افـــتـــاده در عـــشـــاق همـــچـــون قـــمـــریان
کـــان سـهي سـرو خرامـــان سـوي بسـتـــان آمـــده
از خـجـالت مـــیـشـود در پیش رخـســارش گل آب
لالهء ســیـــراب من تا در گلســـتـــان آمـــده
الحـــذر ای مـــؤمنان زان شـــوخ کـــافـــر الحـــذر
رهزن ایمان و دین غـــارتـگـر جـــان آمـــده
با کـــمـــند زلف و تیـغ ابرو و تیـــر مـــژه
بهـــر قـــتـل مـــومنان این تا مـــسلمـــان آمـــده
تا شـــود خـــیـل پریرویان خـــجل از طلعـــتش
غـــیـــرت خـــوبان و رشك مـــاهرویان آمـــده
ســـرو گل شـــد منفـــعل در باغ از قـــد و رخش
سنبل اندر باغ از زلفش پریشـــان آمـــده
گـــر چه «مـــحـــجـــوبه» نشـــد مـــحـــو نگاه چشم او
نرگس اندر صـــحن بســـتـــان از چه حـــیـــران آمـــده

نیت خیر

ندارد رحم گـــردون تـا رفـــو ســـازد دل چاکی
ترحم کی نماید باغـــبـــان بر گـــریهء تاکی
چو آتش تا بکی باد غـــرور و نخـــوتت در ســـر
باول قطرهء آبی بـه آخـــر یك کف خـــاکی
رفـــیـــقم درد و غم باشـــد انیس مـــهـــربان من
به تنهـــائی مـــرا در کنج عـــزلت کي بود بـاکي
نیـــارم تا قـــیـامت شکر این نعـمت ادا کـــردن
کـــه حق داده برایم نیت خـــیـــر و دل پـاکی
به ســـهـــواً خـــوردن گندم برون شـــد آدم از جنت
تو با چندین گناهانت عـجب بیـخـوف و بیـبـاکي
نداری هیچ پروا نقـــد عـــمـــرت رایگان رفـــتـــه
ولی زاندیشـــهء دنیـــاي دون پیـــوســـتـــه غـــمناکی
چرا مـــضـــمـــون دیگر کس بنام خـــویشتن ســـازي؟
ســـخن را مـــیـــشناســـد هر کـــه دارد فـــهم و ادراکی
قناعت کن چو «مـحـجـوبـه» بهـر چیزی کـه قـسمت شد
مـــشـــو چون غـــافـــلان از طالع و اقـــبـــال خـود شـاکی

مخمس محجوبه بر غزل مستوره (۱)

که آگه سازد از حال من آن سلطان خوبانرا

نگار ماهروی مشکبو ، غارتگر جانرا

بت مه پیکر لب شکر برگشته مژگان را

برو قاصد ز من برگوی ان سرو خرامان را

«که کی خواهی منور ساخت شام ما غریبان را»

سهی سروي که بر گیسوي عنبر سا گره دارد

---

(۱) بي بي(حورالنسا)متخلصبه(مستوره)بعبی بیسفیدپوششهرت داشته بنت سیادت پناه میر سید اعظم بود. که سلسلهء نسب شان به حضرت سلطان ابراهیم قتال میرسد. وي در میان دره هاي سر سبز و شاداب غور زندگانی داشته چنانچه میگوید:

نسب از خواجهء زورم بود حورالنساء نامم

تخلص گشته مستوره بملك غور ماوایم

قراریکه مرحو م هراتبی شیرین سخن در مجلهء هرات نوشته وي طریقت را زا نزد جد امجد بزرگوار خود حضرت شاه ولی الله گرفته و شب و روز بذکر و فکر حضرت حق جل علي شأنه و عشق رسول اکرم صلی الله علیه وسلم گرفتار بوده چنانچه همان عشق حقیقی او شرر در کانون سینهء او زده آرزو هاي شهوانی او را فیضات سبحانی سوختانده که اصلاً میل شوهر ننمود دیوان اشعارش به سه و نیم هزار بیت رسیده که نام آنرا (تحفة العاشقین و مفرح المسلمین) گذاشته و در ۳٤ سالگي بتاریخ دو شنبه ۲۰ رجب المرجب ۱۳٤٥قمري مطابق ۱۳۰٥ شمسی داعی اجل را لبیك گفته مرقدش در کوه زور است.

به ابرو دائما از ناز و استغنا گره دارد

به کاکل از براي بردن دلها گره دارد

بتی کز ناز بر بندد قبا صد جا گره دارد

«به بزم خویش کي آرد من صد پاره دامان را»

نگشتم هرگز از بزم وصالش خوشدل و خرم

ولی پیوسته ام راندوه هجرش در غم و ماتم

نه دردم را دوا پیدا نه قلب ریش را مرهم

«رود اشکم برون هرچند مژگان را نهم برهم»

«بلی خاشاك سیل آورده نتوان بست عمانرا»

نيي آگه که من مفتون تو بي شك و بی ریبم

نداند هیچ کس احوال من جز عالم الغیبم

ز خون دیده رشك گلستان شد دامن جیبم

«اگر آشوب رستاخیز میسازم مکن عیبم»

«که من صبح قیامت دیده ام چاك گریبان را»

بتا از تیغ ابروی تو گشتم بیگنه کشته

بخاك و خون چو مرغ نیم بسمل گشتم آغشته

اگر چه رفته از دستم ز سوداي تو سر رشته

«مپندارم گدا - اي نازنین از اشك خون بسته»

«بجای آب پاشم در قدم های تو مرجانرا»

چرا در بزم ما اي دلربا ساغر نمي نوشی؟

به دلداری مشتاقان خود هرگز نمی کوشي
بعشوه رهزن جانی بغمزه غارت هوشي
«از اندام تو گیرد جامه زینت ها چو در پوشی»
«اگر چه جامه زینت میدهد مرخوبرویان را»
دلا تاکی ز درد هجر و استغنای محبوبت
رسد هردم فغان و ناله و زاری به عیوقت
مشو «محجوبه» رسوا بیش از ین از عشق معشوقت
«برو (مستوره) یکجائي که نشناسند مخلوقت»
«که گشتی فاش و پر گردی ز ننگ خود خراسانرا»

مخمس محجوبه

بر غزل شاه شجاع

عشق آن سرو خرامان داشتم دارم هنوز
همچو قمري شور وافغان داشتم دارم هنوز
میل ان سلطان خوبان داشتم دارم هنوز
از غمش سوزیکه بر جان داشتم دارم هنوز
در دل آندریکه پنهان داشتم دارم هنوز
گریه کردم ز هجرش همچو ابر نوبهار
گشتم از سوداي گیسویش پریشان روزگار
روز و شب بردم براي مقدم اوانتظار
بر نیامد صبح وصل از دامن شبهاي تار

شکوهء کـــز شـــام هجـــران داشـــتم دارم هنوز
وه چه باشـــد گـــر بپـــرسی حـــال بیـــمـــار غـــمت
همـــچـــو عـــیـــسي زنده ســـازی مـــردهء را از دمت
لـــیلـي مـــن ! آرزو دارم کـــــــــه بـــینـــم یك دمـت
همـــچـــو مـــجنون مـــیـــبرم بس انتظار مـــقـــدمت
مـــسکني کـــاندر بیـــابان داشـــتم دارم هنوز
غـــیـــر من چندین غم و اندوه بي پایان کـــراست
عـــمـــر مـــاشـــد همنشـــینم مـــحنت و رنج و بلاست
از دو چشـــم چشـــمـــهء خون گـــر شـــود جـــاری ســزاست
آبـرو از گـــــریـه پیش دردمنـدانم بـجـــــاست
عـــزتی کـــز چشم گـــریان داشـــتم دارم هنوز
هیـــچگاهی بر مـــرادم گـــردش گـــردون نگشت
هیچ دل همـــچـــون دل مـــحـــزون من پرخـــون نگشت
از غم لیلی وشـــان چون من کـــسي مـــجنون نگشت
از دلم ســـوداي زلف مـــهـــوشـــان بیـــرون نگشت
خـــاطري کـــز غم پریشـــان داشـــتم دارم هنوز
مـــاه من چون دید از خـــورشـــیـــد رویت یك شـــعـــاع
کـــرد «مـــحـــجـوبه» همـــاندم عـــقل و دین من وداع
عـــشق مـــا باقـــیـــست گـــرجـــان ســـازد از تن انقطاع
کي رود ســـوداي خـــوبان از ســـر من «شـــه شـــجـــاع»
درد دل کـــز عـــشق ایشـــان داشـــتم دارم هنوز

مخمس محجوبه بر غزل مخفی

شدم محبوس زلف پر شکن آهسته آهسته
بدام آوردم این مشکین رسن آهسته آهسته
جمالت میبرود اي گلبدن آهسته آهسته
خط آمد بر خت اي سیمتن آهسته آهسته
برامد سبزه ات گرد سمن آهسته آهسته

سراپا غمزه و ناز و ادا هست آن پریپیکر
بعشوه صبر از دل میرباید هوش را از سر
همه درس فریب دلبری را کرده است ازبر
به صد افسون چو طفلی را کله بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته

نگشتم در هرات از گردش دور زمان بیغم
من و کنج فراق و گوشه، تنهائي و ماتم
گذشت ایام عیش و خوشدلی و شادی هردم
خوشا فصل بهار قندهار و دوستان باهم
که میگشتیم بر طرف چمن آهسته آهسته

پریرویی که شد صد دل اسیر جعد گیسویش
شدم بسمل ز تیر ترك مست چشم جادویش
بخاك و خون طپم از آرزوي دیدن رویش
فدایت جام من قاصد چو بردی نامه ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته

چرا ایگل ببزم مدعي چون غنچه بشگفتي
بنا اهلان هزاران گوهر اسرار را سفتي
ولیکن راز پنهان را تو از«محجوبه» نشنفتي
نبودت گر سر آوردن (مخفی) چرا گفتي
سخن با مدعي در انجمن آهسته آهسته

پیام خلیلي به محجوبه شاعرهء هرات

باد صبا خیز و ز ما بر سلام
جانب محجوبه بصد احترام
گوی به آن شاعرهء سحر کار
بانوی با فضل فضیلت شعار
کای ز تو سرسبزی باغ سخن
روشنی چشم و چراغ سخن
دختر بافضل نظامی توئی
خواهر فرزانهء جامی توئی
در عرب آن کار که سحبان نمود
شعر تو در خاطر من آن نمود
بادهء صافی که خیامش کشید
طبع تو امروز بجامش کشید
گرچه سخن تازه ز پروین شده
صاف و برازنده و شیرین شده
لیك بود فکرت تو پخته تر
صاف تر و زنده تر و شسته تر
طرح نوین در سخن انگیختی
طرح سخن نوع نوین ریختی
زاده ز کلك گهر افشان ترا
جای سخن مهر درخشان ترا

قـــدر تو در صــحنـهء خـــاك هرات
جـــای گـــرفـــتـــه به صف امـــهـــات
خـــواهر من حـــیف ازان نـور پـاك
گـــر نشـــود بهـــار وطن تـابنـاك
نـالـهء جـــانســوز وطـن گـــوش کن
سر چـه بجـــز اوست فـــرامـــوش کن
ذکـــر گـل و نغـــمـــهء بلبل بس است
قـــصـــهء رامـــشگری گل بـس است
یاد شب و قـــصـــهء مـــهـــتـاب بس
ذکـــر صـــراحـی و مـی نـاب بـس
طبع تو باید کـــه مـــسیـــحـا شـود
مـــرده دلان از دمت احـــیـــا شـــود
چشم گـــشـــا بین به چـــه حـــال اندریم
بـا چـه اسـف بـا چـه مـــلال انـدریم
بین کـــه چســـان مـــسئله مـــشکل شـده
پـای مـــراد همـــه در گـل شـــده
خـــیـــز و عـلـم کن قـلـم پـاك را
زنـــده کـــن آن روح طـــربـــنـــاك را
رشـــتـــه ز گـــیـــسوي پریشـــان بگیـــر
ســوزن خـــود از ســـر مـــژگـــان بگیـــر
پـاره شـــده جـــامـــهء مـــردان بدوز

چاك شده جیب دلبران بدوز
بهر وطن بیرق جنگی بساز
پرده مدر پرده ء ننگي بساز
گیر قلم از کف گویندگان
خامه گذاران و سرایندگان
نغمه ء نو - راه نو آغاز کن
بهر وطن فصل دگر باز کن
شیوه ء بلبل به گلستان گذار
جام می ناب به مستان گذار
سرو چمن را به چمن باز ده
وصف سمن را به سمن باز ده
ما و کمانخانه ء ابرو بس است
بسته بسر رشته ء گیسو بس است
جایگه توست هرات عزیز
منزل و ماواي ذوات عزیز
مدفن مردان گرامیست او
مظهر اسرار الهی است او
هر گل سرخی که درین کوهسار
سرکشد از جنبش باد بهار
شرح دهد دوره ء چنگیز را
دوره ء آن فاتح خونریز را

بود هرات تو دران رستخیز
موي کنان مویه کنان اشك ریز
مسجد او محفل میخوارگان
گلشن او مسلخ خونخوارگان
پاس نکردند به قرآن پاك
پاره کنان ریخته بر روی خاك
تیغ برخسار عزیزان زدند
رخنه به آئین بزرگان زدند
پای بریدند ز سرو روان
شاخ شکستند ز نخل جوان
رحم نه بر تیرگی حال ما
شرم نه از گریهء اطفال ما
شام لب طفل پر از شیر بود
صبحگهان طعمهء شمشیر بود
تیغ بروي فضلا آختند
مدرسه ها بتکده ها ساختند
آتشی از جهل بر افروختند
دفتر و طومار ادب سوختند
دورهء جنگیز چو پایان رسید
نوبت این کار به اخوان رسید
ختم جهانباني (تیمور) شد

چشم جهان بین (زمان) کور شد

گشت وطن دستخوش انقلاب

دیده‌ء بیدار دلان شد بخواب

تفرقه در وحدت افغان فتاد

سلسله بر گردن شیران فتاد

فرصت آن گشت که همسایگان

پنجه فشارند به افغانیان

سنگ به مینای مروت زنند

رخنه بدیوار محبت زنند

توپ ببستند به خاك شهان

لوح شکستند ز قبر یلان

خواهر من حرف درازی گرفت

خامه‌ء من نغمه طرازی گرفت

به که کشم روی سخن سوی تو

سوی تو و طبع ملك خوی تو

(جامعه باشد ز دو تن سر بلند

مرد نظامی و زن هوشمند)

مرد نظامی بکشد تیغ تیز

بر رخ اعدای وطن در ستیز

لیك زنان خدمت فردا کنند

آتیه‌ء جامعه زیبا کنند

نخل خردمند ببار آورند
نسل قوي دست بکار آورند

دست زنان است که تا صبح دم
رشتهء گهواره کشد دم بدم

مرد اگر دفع ز شر میکند
این دگر ابقاي بشر میکند

زن چو بود با هنر عالیه
بچهء با هوش کند تربیه

الغرض اي دختر دانای قوم
خواهر فرزانهء یکتای قوم

فکرت تو شمع شب افروز باد
شام غم ما ز دمت روز باد

طبع اگر تند عناني نمود
گر قلم بال فشاني نمود

منکه ندانم فعلاتن فعل
میشود از شعر روان منفعل

جواب محجوبه به خلیلی

ای کــه در اقـلیـم ســخن ســروری
راه ز صــورت ســوی مــعنی بری
انوری از شــعــر خــوشت شــد خــجل
مــبــرعــمــاد از قلمت منفــعل
در ســخن را چو تـو مــبــپــروری
هست ســخن گــوهر و تـو گــوهری
شــاعــر افــغــان توئی اکنون به دهر
خـلق ز فــضل و هنـرت بـرده بـهــر
در هـری بـا فــرقــهء اهـل قـلم
مــعــرفت و دوســتــیت هست هم
نـیــز بـه دربـار شــهی بـار تـست
خــدمت ســرکــار جــهــان کــار تـست
شــاه جــوان است و جــوان بخت نـیــز
عـلم و هـنـر هـست بـه نـزدش عــزیـز
بر هـمــه کس خــوبی شــه ظاهر است
فــضل حق او را بـجــهــان ناصــر است
عــرض مــراگــوی ز روی نـیــاز
نزد شــه عــادل گــردن فــراز
کــز همــه نسـوان مــخــدر چو من
مــاشطه کم شــد بعــروس ســخن

غازه اش از معني رنگين كنم
زيورش از نظم چو پروين كنم
سازمش آراسته همچون نگار
تازه و تر همچو گل اندر بهار
ليك ز ناسازي بخت نژند
لشكر غم كرده مرا شهر بند
جان ز علايق شده در اضطراب
دل ز عوايق شده در انقلاب
تيره شده بخت ز جور زمان
خاطرم آشفته چو زلف بتان
شايد از الطاف شهء نامدار
خسرو عادل ملك كامگار
گوهر درج صدف نادری
اختر برج شرف سروري
شاه بلند اختر جمشيد فر
حامی دين وارث ملك پدر
در شب ديجور چراغم دهد
زين غم و تشويش فراغم دهد
پرتو خورشيد اگر افتد بخاك
كم نشود نور ز خورشيد پاك
جرعهء از لطف گر احسان كند

بحر ازان جرعه چه نقصان کند
بر خورد از بحر عطایت هزار
زان همه محجوبه یکی را شمار
مملکت از عدل تو معمور باد
چشم بد از دولت تو دور باد
افسر اقبال مدامت بسر
حکم تو جاری چو قضا و قدر
بر سر گستاخي این شرمسار
بلکه خط عفو کشد شهریار

پیام شایق به محجوبه

طاقـــتم نیـــست ازین بیـــشـــتـــر ای باد صـــبـــا
پایت ار نیـــست روان شـــو بسر ای باد صـــبـــا
ســوی مـــحـــجـــوبه به حـــرمت گـــذار اي صـــبـــا
از منش عـــرض ســـلامی ببـــر اي صـــبـــا
گـــوی کـــاي گـــوهربحـــر شـــرف و شـــان وطن
ای ســخن گـــوی و ســـخن سنج و ســـخندان وطن
صـــورت پردگی و ســـیـــرت زیبـــا داری
در ســـخن جلوهء صـــد شـــاهد مـــعنی داری
هرچه اســـبـــاب نکوئي است مـــهـــیـــا داری
(آنچـــه خـــوبان همـــه دارند تو تنهـــا داری)
ای قـــوی عـــهـــد به هر مـــوی تو پیـــوند ســـخن
زادهء طبع گـــهـــر زای تو فـــرزند ســـخن
گـــرچه خلقت شـــده در زمـــرهء نســـوانســـتی
گـــرچه در پرده ز چشم همـــه پنهـــانســـتی
جلوگـــر در افق عـــالم عـــرفـــانســـتی
شـــیـــر زن مـــرد صـــفت دخـــتـــر افـــغـــانســـتي
بحـــر علم و ادب اي گـــوهر یکتـــای وطن
بانی با شـــرف اي خـــواهر یکتـــای وطن

ما که در انجمن علم و ادب جا داریم
بزم و صحبت همه با مردم دانان داریم
در نگارش همه اسباب مهیا داریم
رشحی از لجهء فکر تو تمنا داریم
نیست کس را چو در بزم زان طبع سلیم
عالم وصحبت بی علم عذابیست الیم
نیست با علم و ادب محرم بزم تو کسی
پاس عصمت نگذارد که برائي نفسی
چشم حس تو ندیدست بجز خار و خسی
با چنان حال چنین شعر غریبیست بسی
زادهء با شرف فطرت آزاد است این
بی تکلف اثر طبع خدا داد است این
وصف تذکیر نیفزاید بر نور قمر
قدر خورشید ز تأنیث نگردد کمتر
بي تفاوت بود از شیر ژیان ماده و نر
قدر انسان نبود جز ادب و علم و هنر
اندرین قدر زن و مرد بشر یکسانند
شرط انسانیت است این و همه انسانند
فخرت این بس که کمال و هنري هست ترا
سوی خورشید معارف نظري هست ترا

از فیضات معانی اثر هست ترا
در زنان از ادب و علم سری هست ترا
گر فلك با تو ستیزد گله اظهار مکن
شکر اقبال کن و شکوه ز ادبار مکن
نزد اقوام جهان اهل قلم محترم است
عامل نهضت هر قوم صریر قلم است
همه جا پیش قلم قامت شمشیر خم است
گر درین ره ز قلم کار نگیری ستم است
خدمت قوم و طن فرض بود بر هر فرد
حق این فرض بهر نوع ادا باید کرد
گر دقیقانه نسنجیم ره سود و زیان
گر پي خدمت اسلام نبندیم میان
گر به اصلاح نواقص نکشائیم زبان
گر به دنیا نگذاریم ز خود نام و نشان
هیچ فرقی نکند بود نبود من و تو
چه تفاوت؟ ز عدم تا به وجود من و تو
جانب مملکت خویش نظر باید کرد
امتیاز طرق نسع و ضرر باید کرد
شکوه از مردم بی علم وهنر باید کرد
ناله باید شد و بر سنگ اثر باید کرد
وقت پند است و کنون فرصت خاموشي نیست

خدمت قوم سزاوار فراموشي نیست
تا بکي بیخبر از وضع جهان باید بود
چند محتاج متاع دگران باید بود
زین سپس مجتنب از خواب گران باید بود
جانب منزل مقصود روان باید بود
به وطن مرتبهء پست نمي باید داد
تن به اقوام زیر دست نمی باید داد
مسلمین این همه بی علم و سواد اند چرا؟
فاقد اسلحهء جنگ و جهاد اند چرا؟
از ره کسب هنر دور فتادند چرا؟
بازوي قوت غیرت نگشادند چرا؟
همه در کوشش و ما پاي بدامان تاکی؟
رو سوی خوابگه و پشت به میدان تاکی؟
کرد آیین ضلالت چو به آفاق ظهور
عالمی گشت ازین پردهء غفلت کرو کور
گشت شهوت همه را رهزن عقل و شعور
چشم ما بود ز خورشید دیانت پرنور
بسکه در بیم ازین چاه ظلام افتادیم
قهقرا رفته و زان سوي ز بام افتادیم
آن یکی تفرقه در عالم اسلام افگند
روی انوار یقین پردهء اوهام افگند

خلق را در ره غـــفلت ز ســـرانجــام افگنند
هـرچـه بـی عـلـم و خـــــرد بـود دریـن دام افـگـنـد
وان یکی صـرف نظر کـــرد ز اسـبـــاب حـیــات
بست بر چهـــر هء مـا از همـــه سـو باب حـیــات
اعـــتـــدال است و عـــدالت طرق شـــرع مــبین
ســوي افـــراط مـــرو جـانب تفـــريط مــبین
هم توکل کن و هم کـــوشش و هم عـــزم مــتین
گــــر هدايت طلبي راه هدا نـســيت جـــز این
خط مـــشی شـه مـــا شـــرع مـــبین است امـــروز
عـــزم مـــا در رهء آمــــال مـــتین است امـــروز
رخ نموده است کنون طالع مـــســـعـــود وطن
سنجـــشي هست بهـــر کـــار پي ســود وطن
مـــيـرود رو به بهی حـــالت مــوجـــود وطن
غـــفلت مـــاست همين مـــانع بهـــبـــود وطن
چندی از خـــواب گــــران صـرف نظر بايد کـــرد
کـــوشش و ســعـی پی علم هنر بايد کـــرد
تا همـــه اهل وطن ســـر به گـــريبـــان نکنيم
تا نـه کـــسب هنر و دانش و عـــرفـــان نکنيم
تا همـــه فـــخـــر به مليت افـــغـــان نکنيم
تا بهم عـــهـــد اخــوت ز دل و جـــان نکنيم
چشم هرگـــز نتـــوان داشت به آبادی مـــا

در کمین است جهالت پی بربادي ما
در پي نام نکو سعی بجان باید کرد
پند پیرانه به هر پیر و جوان باید کرد
خویش را شهرهء نیکی بجهان باید کرد
این همه کوشش و جهد از پی آن باید کرد
که چو مردیم ازما زنده دلان یاد کنند
روح افسردهء ما را به دعا شاد کنند
من که از عالم اسلام حکایت دارم
گله از کاهلي تودهء ملت دارم
یك جهان رنج ز بیکاری وغفلت دارم
بیشتر از همه از خویش شکایت دارم
خواهم از کار دگر نیست زبان باز کنم
سرکنم شکوه و گوش دگران باز کنم
تو هم از راه ادب خدمت اخوان میکن
خدمت قوم وطن از ره عرفان میکن
قیمت علم به افراد نمایان میکن
تا که تأثیر کند نالهء سوزان میکن
تو هم ای خواهر با فضل درین رشته درا
باش در پرده به اصلاح وطن نغمه سرا
تا ابد لطف خداوند مددگار تو باد
پردهء عز و شرف مطلع انوار تو باد

عـــالمی بهـــره ور از طبع گـــهـــر بار تو باد
هر ســتـــایش کـــه بـه دهر است ســزاوارتو باد
مـــرد و زن چون تو و (شـــایق) چشـــد از خـــوان ادب
خلوت و انجـــمـــن ملك شـــود کـــان ادب

این پیام بجواب محجوبه بصورت یك مشاعره در مجلهء هرات منتشرهء ماه جدي ۱۳۱٦ بچاپ رسیده شاغلی میر عبدالعلي شایق هروی دران وقت وظیفهء مدیریت انجمن ادبی هرات را بعهده داشته اند.

پیام محجوبه به شایق

پابت ای پیک صبا نیست بقید زنجیر
چند در بردن این نامه نمایی تأخیر
شد ز بسیاري تاخیر تو جانم دلگیر
زود بر خیز و روان شو سوي درگاه مدیر
بصد آداب زمن عرض سلامش برسان
گوي کای اختر برج شرف و عزت و شان
گوهر بحر کمال و خرد و علم و هنر
گوش عالم شده از نظم تو پر لولوی تر
از نی کلك فشانده بجهان شهد و شکر
زده بر صفحهء نسرین رقم از عنبر تر
شد ز رنگینی اشعار تو کاغذ گلشن
وز سواد قلمت دیدهء دانش روشن
تازه از شعر ترت گشته گلستان سخن
نظم و انشاي محبت نمك خوان سخن
رونق انجمن و زینت دیوان سخن
مرکز دائره نغمه سرایان سخن
آنقدر ریختی از نوك قلم در ثمین
که عطارد بفلك کرده ترا صد تحسین
چمن انجمن از طبع تو رشك گلذار
بسکه گلهای معانیت شگفته چو بهار

پرده زائینهٔ دل صیقل پندت زنگار
کرده ملت ز گران خوابی غفلت بیدار
معني و فضل بسي شعر ترا (شایق) هست
گوش جان حلقه کند پند ترا لایق هست
ما عبث از ستم چرخ شکایت داریم
جاي شکر است که از فتنه فراغت داریم
پاد شاه هنر آموز به ملت داریم
همه در سایهٔ آن نعمت راحت داریم
وطن از همت او رشك بهار است امروز
ملت از نیت او قابل کار است امروز
آنکه از روشنی علم چراغ افروزد
خرمن تیرگي جهل ز برقش سوزد
گوهر حکمت و دانش بجهان اندوزد
دائما فضل و خرد علم وادب اموزد
تا شود در ادب از جملهٔ اقران ممتاز
در اقبال و سعادت برخش گردد باز
هر کرا نکبت و ادبار وشقاوت باشد
عادتش کاهلی و جهل و کسالت باشد
هر کجا محنت و خاری و مذلت باشد
همه از شومي و ناداني و غفلت باشد
به که از جهل و کسالت همه بیزار شویم

از گـــران خـــوابي و غـــفلت همـــه بيـــدار شـــويم
بيش ازين غـــــافل و بيكار نـشـــــايد بودن
در گلســـتـــان جـــهـــان خـــار نبـــايد بودن
همـــــــرهء نكبت و ادبـار نـشـــــايد بـودن
هدف طعنـهء اغـــيـــار نشـــــايد بـودن
سنگ را ســـعي كني لعل و گـــــهـــر مـــيگردد
مس به اكـــشـــيـــر خـــرد نقـــره و زر مـــيگردد
باش مـحـجـوبه خـمش زانكه سـخن گـشت كـثـير
تا نـگردد ســـخنت باعث تـضـــديع مـــدير
گـــر زمن خـــردهء آمـــد ز كـــرم عـــيب مگيـــر
هم بـاصـــــلاح ز افكار خـــودت كن تدبيـــر
بحـــر طبـــعت زلالي ســـخن مـــشـــحـــون باد
عـــزت و رتبـــه و اقـــبـــال تو روز افـــزون باد

خلیل و محجوبه:

پیام خلیل (۱)

از تو میخواهم ای نسیم سحر

که چو تو نیست پیک پاك نظر

تا روي در حضور محجوبه

بانوي نامی ادب پرور

آنکه او را ز عصمت و عفت

داده اند از ازل بسر چادر

آنکه از فضل و دانش و ادب است

در سراپاش زینت و زیور

آنکه درپیش صافی طبعش

شد نهان در صدف ز شرم گهر

آنکه با حسن شعرش از عمریست

عشق دارم چو تشنه با کوثر

برساني چنان سلام خلیل

---

(۱) شاغلی محمد ابراهیم خلیل در عقرب سال ۱۳۳۲ به هرات آمده ضمن مصاحبه با شعرا و سخنوران این پیام را به محجوبه نگاشت و به همراهي جناب مرحوم مفتي سراج الدین خان محجوبه را ملاقات نمود محجوبه فردای آنروز جواب پیام خلیل را فرستاد که هردو درینجا متوالیاً ثبت گردیده است.

کز برادر بجانب خواهر

بس بگویی که چارده سالست

کز سخنپروران نام آور

شعر شان را بخامهء خود شان

کرده ام جمع در یکي دفتر

نیست موزون کز تو هم اثر

با چنین طبع صاف و تازه و تر

نبود جمع اندران مجمع

نبود حاضر اندران محضر

زان جهت در نخست روز ورود

بدیار هرات خوش منظر

خدمت آن ادیبه این مقصد

شرح دادم بشوق سر تا سر

گر شود نایل از بهار قبول

گلش آرزو برنگ اثر

میبرم زین حدیقه آن اوراق

همچو گلدسته ارمغان سفر

ور نگردد قبول طبع لطیف

زحمت افزا نمیشوم دیگر

جواب محجوبه

اي صبا شو روانه چون صرصر
بسوی آن ادیب دانشور
آن امیر سواد اعظم خط
اختر اوج علم و فضل و هنر
آنکه در پیش شعر شیرینش
از حیا آب میشود شکر
آن خلیلی از آتش طبعش
گل معنی شگفته تازه و تر
آنکه حسن خطش بدیده و دل
روشنی میدهد چون کحل بصر
کن سلام پیام من تقدیم
نزدآن مجمع کمال و هنر
که مرا سر افراز نمودی
پا نهادي بکلبهء احقر
قطعه نظم و نثر دلکش خود
داده ارمغان راه سفر
بس تشکر کنم ازین تحفه
که مرا به بود ز عقد گهر
این خذف ریزه ها فرستادم
نزد تو اي محیط پرگوهر

شـــــايد از لطف خــــود كني اصــــلاح
ورنــه از شــــــرم بر نــيـــــارم ســـــر
جــــون مـــــرا شـــــاد كـــــردى از الطاف
بـــاد لــطــف خـــــــــــــدا تـــرا بـــاور

چند قصیده
از محجوبه

کمال انسانی (۱)

آدمی را عقل باید کز ملایك برتر است
گر مطیع نفس گردد از بهائم کمتر است
لازم انسان عبادات و کمالات است و بس
خوردن و خفتن به دنیا پیشهء گاو و خر است
خایف از مخلوق و غافل از خدا بودن خطاست
کو بر افعال جمیع بندگانش ناظر است
فرض باشد طاعت حق و اطاعت بر رسول
پس مطیع شاه بودن حکم شرع انور است
اتفاق مومنان باشد نظام ملك و دین
ازنفاق و بد دلي کار ولایت ابتراست
کافران بر ملت باطل چو دارند اتفاق
اتحاد و دوستي از مومنان اولي تر است
رونق اسلام و دین از اتحاد ملت است
حفظ ناموس وطن از اتفاق عسکر است
در طریق علم و آداب و هنر کوشد بجان
هر کرا اقبال سوي عزو دولت رهبر است
دولت دنیا و دین از علم مي آید بدست
علم و داشن زینت دین است و زیب کشور است
بسعهء سر رشتهء علم است تار تیلفون
کو ز افعال و ز افکار زمانه مخبر است

بر فلك چون طیـــر طیـــران مـــیکند طیـــاره ها
بر زمین گـــادی چو باد و برق خـــاطف مـــوتر است
بر هوا چون مـــرغ و چون مـــاهي بدریا مـــیروند
این همـــه آثار علم و حکمت دانشـــور است
رفع شـــد ظلمـــات از دولت شـــاه زمـــان
عـــالم اکنون از فـــروغ علم و دانش انور ست
عـــزت اهل هنر در دور اعلیـــحـــضـــرت است
غـــافلي و کـــاهلی در دور او مـــســـتنکر است
خلق را بر حکمت و علم و هنر شـــد رهنمـــون
مـــعـــدن دانش وطن از کـــوشش شـــه ظاهر است
چشم بد از دولت و جـــاه و جـــلالش دور باد
تا فلك را گـــردش و جـــرم زمین را لنگر است
روز و شب «مـــحـــجوبه» باید شکر این نعـــمت کنیم
پادشـــاه مـــا هنر پرور عـــدالت گـــســـتـــر است

۱–این قصیده محجوبه دربرج عقرب سا ۱۳۱۵ مجله هرات نشر شده است.

بهار نشاط و خرمي

آمـــد ازصـــحـــرانســـيم مـــشكبـــار
مـــژده آورد از قـــدوم نـــوبـهـــار
شـــاه خـــاور شـــد بر اورنگ حـــمل
لشكر دى كـــرد از عـــالم فـــرار
بـاز شـــد بـاب نـشـــاط و خـــرمى
شـــد برابر از خـــوشى ليل و نـهـــار
مـــيكند احـــيـــاي امـــوات زمين
چون دم عـــيـــسى نـســـيم نوبـهـــار
عطر پاشى مـــيكند باد صـــبـــا
ابر نيـــســـان است مـــرواريد بار
لالهء حـــمـــرا علم افـــراخـــتـــه
آتشى افـــروخـــتـــه در كـــوهســـار
اطلس اخـــضـــربدوش انداخـــتـــه
نو نهـــالان در كنار جـــويـبـــار
ليلي گل بينقـــاب آمـــد ببـــاغ
گـشـــتـــه مـفـــتـــونش چو مـــجنون صـــد هزار
شـــد شگوفـــه چون چراغ افـــروخـــتـــه
مـــيدرخـــشـــد بر ســـر هر شـــاخـــســـار
در بســـاتين قـــد كـــشـــيـــده ســـرو ناز
چشم خـــود نرگس گـــشـــاده با خـــمـــار

گشته چون زنجیر زلف مهوشان
حلقه های شاخ سنبل تابدار
نگهت ریحان و گل در بوستان
کرده کاسد عنبر و مشك تتار
سبزه ها نو رسته بر اطراف جو
همچو خط شاهدان گلعذار
جعد پر چین بنفشه در چمن
گشته چون مرغول خوبان مشکبار
غلغل افگنده است در بستان و باغ
ناله ء قمري و الحان هزار
اندرین موسم سوی صحرا خرام
تا ببیني قدرت پروردگار
در جهان آثار رحمت را نگر
بعث بعد الموت را بین آشکار
مزرع عقباست دنیا جهد کن
اندرو تخم عبادت را بکار
نیست «محجوبه» عبث ایجاد ما
بهر طاعت خلق کرده کردگار

بهار حسن

مژده ایدل که باز گشت بهار
تازه شد باغ و راغ و شهر ودیار
شد به تخت حمل شه انجم
لشکر دي نمود عزم فرار
از خجالت به پیش خسرو خود
برف شد آب و ریخت بر انهار
قد بر افراخت سرو در بستان
رخ بر افروخت لاله در گلزار
شانه زد کاکل بنفشه صبا
زلف سنبل کشاد باد بهار
شاد و خندان بباغ آمد گل
بر سرش سایبان ز ابر بهار
بتماشاي سوسن و نسرین
دیده بگشاده نرگس بیمار
از شگوفه شگفته شد عالم
در ثمر بارور شدند اشجار
سبزه ها نه دمیده بر لب جوي
همچو خط گرد عارض دلدار
عالم از نکهت گل و ریحان
پر شد از بوی نافهء تاتار

حلهء سبز را ببر کردند
نو نهالان باغ دیگر بار
نو عروسان باغ را هر دم
ابر پاشد بسر در شهوار
برده از دل غم کدورت را
نغمهء قمری و نوای هزار
باد بوی عنبر می آرد
آب مستانه میکند رفتار
شبنم افتاده است بر رخ گل
چون عرق بر عذار نازك یار
نغمه پرداز بلبلان بچمن
کبك خندان بدامن کهسار
بتماشای قدرت خالق
دیده بکشای چون الوالابصار
قلم قدرتش به صفحهء خاك
کرده چندین هزار نقش و نگار
هر نباتی که از زمین روید
بر خداوندیش کند اقرار
حسن صانع نگر به مصنوعات
به مؤثر نظر کن از آثار
گر نه مخفی است بر تو «محجوبه»
معنی فانظروا الی الآثار

بهار فیض

بهار آمد و باغ را داد زیور
عجوز جهان شد جوان بار دیگر
ز فیض مطر گشت بستان مطرا
بحکم قدر گشت درختان مثمر
نهالان بستان کنون در حدیقه
فگندند بر دوش دیبای اخضر
صبا شانه کرده است زلف بنفشه
ز طیبش جهان را نموده معطر
نقاب از رخ شاهد گل کشیده
که در چادر سبز بودي مستتر
بر افروخته لاله در کوه آتش
برافراخته قد به بستان صنوبر
میان حدایق شده جعد سنبل
چو مرغول خوبان مجعد معنبر
شگفته است نرگس بر اطراف گلشن
تو گوئی که جامی است از سیم پر زر
نشسته است سلطان گل پر تجمل
بتخت زمرد بصد رونق و فر
کشاده است سوسن زبان در بساتین
بتمجید و تسبیح خلاق اکبر

تبارك تعالي خداوند قادر
که از خار و خشت آورد غنچه ء تر
ز نیسان بجوف صدف کرد لؤلؤ
ز زنبور شهد و ز نی ساخت شکر
ز ریحان وگل داد زینت زمین را
سزبن نمود آسمان را به اختر
به آثار رحمت به فکرت نظر کن
چو اعمی اگر نیست چمشت مکدر
چو مصنوع دیدی بکن یاد صانع
ثنا گوي «محجوبه» بر حي داور

بهار شگوفه

حبذا فصل گل و ایام جانبخش بهار
باد عنبر بیز گشته ابر مروارید بار
موسم عیش و نشاط عندلیبان در رسید
شد برابر از خوش و خرمي لیل و نهار
خسرو سیارگل بنشست بر تخت حمل
لشکر غارتگر دي کرد از عالم فرار
چون دم جانبخش عیسی مرده را جام میدهد
میکند احیاي اموات زمین باد بهار

عـــيــد و نوروز و بهــار عــالم افــروز آمــده
نو عـــروســـان چمن كـــردند صـــد زيب و نـگار
گل چو آتش عـــارض خـــود را ببـــاغ افـــروخــتـه
لاله حـــمـــرا علم افـــراخـــتـــه بر كـــوهـسـار
از شگوفـــه شـــد شگفـــتـه بوســتـــان و گلسـتـان
جــون ستـــاره مـــيـدرخـشـد بر سـر هر شـاخـسـار
لالـه را افـــتـــاده مـــــرواريد ژالـه در طبق
جـــام ياقـــوت است گـــوئی پر ز در شـــاهوار
مـــحـــمل مـــعـــشـوقـــهء گل را ببـــاغ آورده اند
ابر كــــــرده هر زمـــــان بر هـودج او در نـثـــار
گـشـتـــه نرگس باده نوش و سـبـــزه مـــرواريد پوش
باد شـــد عنبـــر فـــروش و بيـــد مـــشك اورد بار
نـازنـيـنـان ريـاحين بـر بـسـتـــاتين صف زدنـد
كـــاروان گل ببــــاغ آمـــد قطار اندر قطار
غنچـــه از تحـــريك باد صـــبـحـــدم خندان شـده
نرگس از خـــواب عـــدم بكشـــاده چشم پرخـمـــار
حلهء ديبـــاى اخـــضـــر را بدوش افگنده اند
نو نـهـــالان بسـتـــاتين در كنار جـــويبـــار
بيـــحـــجـــاب آمـــد بطرف بوســتـــان ليلي گل
رو بخـــاك آورده مـــجنون بيـــد نزدش زان كنار
بـوي مـــرغـــول دلاويز بنفـــشـــه در چمن

کـــرده عـــالم را مـــعطر همـــچـــو آهوي تتـــار
عـــقـــده هاي طره‌ء خم در خم سنبل ببـــاغ
گـشـتـه چون زنجـيـر زلف مـاهرویان مـشك بار
قطره هاي شـبنم افـتـاده است برروي ثمن
چون عـرق بر عـارض سـيـمـينبـران گلعـذار
جلوه هاي ســروناز و خنده هاي گل ببـــاغ
قـــمـــريان و بلبـــلان را كـــرده بی صـبـــر و قـرار
طايـران در نغـــمـــه پردازی بر اطراف چـمن
آهوان باهم ببـــازی در مـــيـــان ســبـــزه زار
در چنین مـــوسم زخـــانه جـــانب صـحـــراخـــرام
تا کـــه بيني در جـــهـــان آثار رحـــمت آشكار
آفـــرین بر کلك نقـــاشي کـــه بر سطح زمين
کـــرده گـــوناگـــون و رنگارنگ صـد نقش و نگار
پی به مـعنی مـيـبـرد «مـحـجـوبه» از صورت کـسی
کـــو به قـــدرت های رب العـــالمين کـــرد افـتـكار

ماه میلاد البنی (ص)

خوشا ماه ربیع الاول این عزت و شانش
که حق کرده مه میلاد سردار رسولانش
طلوع نیر اوج رسالت اندرین مه شد
که عالم را فروزان کرده است از روي تابانش
ز نورش دیده ها روشن ز دیدارش جهان گلشن
معطر کرده گیتی را ز جعد عنبر افشانش
شفیع المذنبین ورحمة للعالمین شاهي
که مه بر آسمان شق گشته است از بهر برهانش
امام القبلتین و سید الکونین شاه دین
که کرده وصف او را خالق عالم به قرآنش
بعزت از همه افضل بصورت از همه اکمل
جناب احمد مرسل که بگزیدست یزدانش
طفیلش هر دو عالم خلق کرده خالق بیچون
ملایك عرش و کرسی و بهشت و حور و غلمانش
بسرعت درشب اسری براق برق سیر او
گذشت از نه سپر و زهره و بهرام و کیوانش
زهی شاهي که از عز و جلال صبح میلادش
شکست افتاده اندر قصر کسرا طاق ایوانش
حبیب خالق یکتا خدیو تخت اوادنی
که شد یسین و طه هر دو شرح رفعت شانش

اگـــر نه نور او ظاهر شـــدي اندر جـــهـــان هرگـــز
نگشـتی کس خــلاص از ظلمت کـفـر و ز خـسـرانش
ازو آباد گـــشـــتـــه خـــانهء دین کـــعـــبـــهء ایمان
کـه بوبکر و عـمـر عـثـمـان وحـیـدر هست ارکـانش
درودي لا تـعــد بادا همـــیـــشـــه تا ابد بادا
زمـــا بر ســـیـــــدالابرار و اهـل وبیت و یارانش
خـــداوندا «بمـحـجـوبـه» تـرحم کـن دم آخـــر
بحق ســـیـــد الکونین عـطا کن روح و ریـحـــانش

ماه رمضان

باز ماه مبارك رمضان
میرسد با هزار عزت وشان
آمد ایام اطاعت خالق
وقت ذکر و تلاوت قرآن
باز کردند باب رحمت را
نفس محبوس گشته با شیطان
بسکه دارد شرافت و حرمت
گفته الصوم لی خداي جهان
سر نتابد ز حکم شرع شریف
هر که آورده بر خدا ایمان
روز ها روزه شب نماز کنند
حبذا زمره ء مسلمانان
مومنان را دو فرحت است ز صوم
یک به افطار یک بباغ جنان
صحبت روزه مغتنم دانید
چند روزیست بهر ما مهمان
روزه آمد عطیه «محجوبه»
از خدای کریم بر مایان

بیاد مادر مهربان

آمـــد بهـــار و خـــاطر از غم مکدر است
خـــون دلم ز دیده چو باران مـــقطر است
باد بهـــار همـــچـــو ســمـــوم است در مـــشـام
آنرا کـــه دل ز آتش دوری چو مـــجـــمـــر است
چون دیده واکنم بتـــمـــاشـــاي ســـبـــزه زار
هر ســبـــزهء بچـــشم ترم همـــچـــو نشـــتـــر است
از ســیـــر بوســـتـــان وگلســـتـــان جـــه حظ برد
آندل کـــــه پاره پاره چـو قـلب صنوبـر است
تاریك کـــرده چشم مـــرا این ســـیـــه بهـــار
برگ گلش بدیدهء من خـــــار و خنجـــــر است
خـــاطر مـــرا بلالهء صـــحـــرا نمی کـــشـــد
کـــز فـــوت دوست هر نفـــسم مـــوت احـــمـــر است
آنکس کـــــه بود دیده و دل فـــــرش راه او
بالین او زمین شـــده از خـــاك بســـتـــر است
مـــادر کـــه بود قـــبلهء من روی او مـــدام
رو در نقـــاب خـــاك کـــشـــیـــده مســـتـــر است
گـــر قطره قطره خـــون چکد از دیده ام بجـــاست
ور پاره پاره دل شـــود از غـــصـــه در خـــور است
یعـــقـــوب را ز فـــقـــد پســـر دیده شـد ســـپـــید
بی نور گـــشـــتـــه چشم من از فـــوت مـــادر است

از دیده رود آب روان است در برم
آتش بجان و باد بکف خاک بر سرم
اي دل دگر ز شادي دنیا طمع مدار
گر صد بهار آید و گل بشگفد هزار
با برق آه خویش کنون بسوز و ساز
در گوشهء نشین و چو باران سرشک بار
بنگر که دوستان عزیزت کجا شدند
کو همدمان محرم و یاران غمگسار
کو نور دیده تاج سرو شادي دلت
امسال یاد کن ز انیس و جلیس پار
آن همدمی که بود رفیق شفیق تو
در سیر بوستان و تماشاي سبزه زار
حالی ببین که سبزه دمیده بتربتش
بر خاک او نگه کن و از دیده خون ببار
ماتم سراي دهر که نه جای مسرت است
می گرید ابر و نوحه گر است از غم آبشار
سنبل به پیچ و تاب بود غنچه تنگدل
گلها بخون نشسته بنفشه است سوگوار
بس سرو ها فتاده ز باد اجل بخاک
بس لاله ها که رفته ازین باغ داغدار

دل در جـــهـــان مـــبند کـــه تا چشم واکنی
همـچـون بهـار مـیگذرد عـمـر مـسـتـعـار
از داغ مـــرگ دوست بر آتش نشـــســتـــه ایم
جـــز ســـوختن به دهر نداریم هیچ کـــار
بی روی دوســتـان ز گلســتـان چه لذت است
گـــر فی المثل بهـــار بخـــوبي چو جنت است
یارب دلم ز تیغ جـــدائی شـــده دو نیم
هجـــران والدین عـــذابي است بس الیم
طبـــعـم چنان مکدر و خـــاطر ملول شـــد
کـــاین غنچـــهء دلم نگشاید بصـد نسیم
از درد بی عـــلاج غم آمـــد دلم بجـــان
شـــادم کن از مـــفـــرح فـضل خـود ای حکیم
امـــروز چون بنار جـــدائی بســوخـتم
فـــردا مـــرا پناه ده از آتش جـــهـــیم
بس زهر هجـــر خـــوردم و خـــونابهء فـــراق
در حـــشـــر ده نجـــات ز غـــســـاق وز حـــمـیم
مـــا را براه راست هدایت کن از کـــرم
بس شـــارع شـریعت خـود دار مـســتـقـیم
بی حـاصلست باغ بهـــار جـــهـــان بفـضل
در آخـــرت ببـــخش بما جنت نعـیم
یارب به حق حـــرمت ســـردار انس و جـــان

آن بهـــتــــرین خلق کــــه شــــد خلق او عـظیم
کــــز لطف والدین مــــرا مــــرحــــمت کنی
با جــمله مــــسلمین کــــه تو غــفــاری و کــریم
دلخــســتــه رفــتـــه اند ز دنیـــا و تشنه لب
غــرق مــحــیط رحــمت شــان ســاز اي رحــیم
باران فـــضل و جــود بر ایشـــان نثـــار کن
مــــاوای شـــان بحـــشـــر بدار القـــرار کن

این قصیدهء تأثر آمیز محجوبه در مجلهء حمل سال ۱۳۱۸ (هرات) نشر شده و معلوم میشود که والده اش در اخیر سال ۱۳۱۷ از جهان رحلت نموده.

بیاد صدیقي

وفا نکرد بکس دور چرخ کجرفتار
ز داغ مرگ دلي نیست کو نگشته فگار
ز دهر رفت جوانی که چرخ پیر ندید
چو او ادیب هنر پرور نکو کردار
فرید عصر محمد کریم صدیقي
جهان فضل و محیط کمال و کوه وقار
مدیر محترم (اتفاق) و مطبوعات
کزو جریده و اخبار بود گوهر بار
هزار حیف که پدرود کرد عالم را
ز بوستان جوانی نگشته برخوردار
هزار و سه صد و بیست دو بود از هجرت
که فوت کرد و ز غم گشت دیده ها خونبار
روان او به جنان شاد باد و جاویدان
نثار تربت او باد رحمت غفار

پایان

آنچه در مقدمه تقدیم شده است

اداره نشراتی کیومرث
آدرس کابل : چاراهی صدارت نمبر تیلفون ۲۰۱۶۳
آدرس پشاور: دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی پشاور